یاد

نشریه فرهنگی، هنری، اجتماعی
شماره چهارم؛ مهرماه سال ۱۴۰۰

+ نمایش مونودیالوگ
امیرحمزه حیدری
+ داستان خالەمرضی
زهرا بای
+ داستان آذرستون
الهه بیگی
+ داستان کریچ آلتو
ساغر کامیار

هی، سرای امید
ناسرودنی
ساز خاموش
مردِ ساکنِ طبقه پنجم
همیشه از غربت گفته
خفتان پوشیده‌ام؛
اما برای کدام جنگ؟

با مشق‌هایی از:

محمد لَله گانی درزکی، محمد نهاردانی،
رها رضی زاده، محمدحسن روستایی،
حبیب بهمنی، امیرمحمد ذبیحی، پویا رسولی،
ابوالفضل رمضانی، رضا کریم پور، امیررضا مخولی،
و...

به نام خداوند جان و خرد

* نشریه برتر *
* مقاله برتر فرهنگی *
از جشنواره نشریات
دانشجویی قلم ۲

* شماره دوم *
* نشریه برتر فرهنگی *
از جشنواره نشریات
دانشجویی قلم ۳

* شماره سوم *
* نشریه برگزیده *
از جشنواره نشریات
دانشجویی قلم ۴

یاد

نشریه فرهنگی، هنری، اجتماعی
شماره چهارم؛ مهرماه ۱۴۰۰

صاحب امتیاز و سردبیر: ساغر کامیار ....

مسئول: حبیب الله بهمنی ....

دبیران به ترتیب مطالب: حبیب بهمنی/ امیرحمزه حیدری/ زهرا بای، الهه بیگی، ساغر کامیار، امیرمحمد ذبیحی/ محمدحسن روستایی، پویا رسولی، ابوالفضل رمضانی، رها رضی‌زاده/ محمد نهاردانی، امیررضا مخولی/ رضا کریم‌پور/ محمد لله‌گانی ....

تدوین فیلم: عرفانه محمدی ....

با سپاس از آرش رجبی، محمدحسن روستایی و شایسته اسماعیلی .....

.... و نهایت امتنان از راهنمایی استاد زهیر نادعلی‌زاده

مجموع مطالب: حدود ۲۶۰۰۰ کلمه در ۷۲ صفحه ....

نقاشی‌ها: ایمان ملکی و William-adolphe bouguereau.

«یاد» پذیرای نقد و نظرات و نوشته‌ها و آثار ذوقی و ادبی شماست.

@YadMag_..

فهرست

مقصود از کلام ۴

سرمقاله: هی، سرای امید! ۶

نمایش:

مونودیالوگ ۱۴

داستان:

خاله مرضی ۳۰

آذرستون ۳۴

کرچ‌آفتو ۳۹

مرد ساکن طبقه پنجم ۴۵

شعر:

سازخاموش ۵۴

ناسرودنی ۵۵

آنیم که هستیم ۵۶

خطی از غبار ۵۷

ماه زرد روی ۵۸

نثر ادبی:

همیشه از غربت گفتن ۶۰

خفتان پوشیده‌ام؛ اما برای کدام جنگ؟ ۶۲

نظرگاه:

تقدیرگرایی یا جبرگرایی، و یا شاید اراده آزاد ۶۴

معرفی:

چه کسی، پادشاه کدام تن؟ ۶۸

بعدالتحریر ۷۰

اما

ما

بی‌آن‌که «شمعِ مجمعِ اصحاب» گردیم

یا خود «محیطِ دانش و آداب»

با شمعِ واژه‌هامان

یک نسل را به نسلِ دگر پیوستیم

بی آن‌که قصّه‌ای بسراییم بهرِ خواب.

آیندگان!

بدانید

این‌جا

مقصود از کلام

تدبیرِ حملِ مشعله‌ای بود، در ظلام.

■ محمدرضا شفیعی کدکنی

این نشریه از مجموعه‌ای که سردبیر و مدیر مسئول، یک‌تنه بارِ مطلب و محتوا را به دوش می‌کشید، قدم به قدم، به جُنگی بدل شد برای انتشارِ نوشته‌ها و آثارِ خلاق بچه‌های دانشکده هنر دانشگاه دامغان.

در زمانه‌ای که پرسشِ تاریکِ «برای چه بنویسیم؟» جای خود را به بن‌بستِ امیدسوزِ «برای که بنویسیم؟» داده است.

پاسخ به آن پرسش و یافتنِ راه و روزنی برای گذر از این بن‌بست، به عهده خودِ ماست. هرچند، شاعر و نویسنده‌ای که وسوسه آفرینش در دامنش آویزد و شعله خلاقیت، خاطرش را برافروزد، بی پرسش و پاسخ، و بی تشویش و اضطرابِ «بحرانِ مخاطب»، خواهد سرود و خواهد نوشت.

شکری بی شکایت حبیب بهمنی را که چراغِ یاد برافروخت و سپاس ساغر کامیار را که از این پس، در رهگذارِ باد، نگهبانِ لاله خواهد بود.

بکاشتند و بخوردیم و کاشتند و خورند
چو بنگری همه بَرزیگرانِ یکدگریم

■ زُهیر نادعلی زاده

سرمقاله؛ پاره‌هایی درباره وطن، ایران و مسئله کُفر

هی، سرای امید!

**اینجاییم، تابستان شده، آفتاب تیغ کشیده است،
خون محرم و نامحرم به جوش آمده و ریخته...**

اشاره: در دو سرمقاله پیشین یاد از «زبان» و «هنر نمایش» گفتیم. طرحی که برای این شماره داشتیم نیز در ادامه آنان بود، اما اتفاق‌های تابستان سوزان خوزستان، طغیان هراسانندہ طالبان در افغانستان، شنیدن حرف‌هایی غریب از بعض دوستان، و نیز انتشار فیلم‌تئاتر «چهارراه» اثر استاد بیضایی، ما را وا می‌دارد که درباره وطن، ایران و مسئله کفر بیاندیشیم و بنویسیم. حالیا معنای «ایران» هرچه هست بیرون از آفریده‌های زبانی ما نیست و سر سخن یاد به اینجا کشید تا از گل پارسی‌مان غنچه عیشی بشکفد؛ چون گلی که در خزان بروید و از میان آذر برآید. وگر «نباشد بدین کشور آرام و خواب» که «دوزخ به از بوم افراسیاب»[1]، و اگر مارها نه‌تنها بر دوش ضحاک که در کوی و گذر هم رها و روان باشند، و اگر از جباریت و طاغوت به تنگ آمده باشیم، ما را هنوز امیدی هست.

و نیز قبلاً باید بگویم در بخش آغازین یادداشت قرار بر ارائه پاسخی ندارم و پرسش‌هایی طرح کرده و حول آن گفتگو می‌کنیم[2]، از هر دری سخنی، به لکنت آمده و شتاب‌زده گذشته‌ایم، برای رسیدن به بند پایانی.

ایران؛ کجاست و چیست؟

درباره مفهوم ایران بسیار گفته‌اند و نوشته‌اند[3].

مسائل جغرافیایی: پهنه‌ای‌ست میان دو دریا، خلیجی و دریاچه‌ای(که به سبب همسایگی‌شان با دیگران بر سر نام هر دو مناقشه وجود دارد، پارس یا فارس، و قزوین یا طبرستان یا مازندران یا گیلان)، و کنارگانش را دستان رودهایی در بر گرفته‌اند؛ از سویی جیحون و سیحون و از دیگرسوی اروندرود و دجله. از تمدن‌ها، رویی به هندوستان و چین و ماچین دارد و رویی به یونان و روم و مصر. و قبایل بدوی بی سابقه‌ای تمدنی؛ در جنوب غرب و شمال شرق ایران؛ تازیان و مغولان، که هر دو در دو دوره تاریخی بر ایران می‌تازند.

مسائل فرهنگی: ایران همواره گذرگاه تمدن‌ها بوده است؛ پذیرنده، بازسازنده و بازدهنده وجوه تمدنی و فرهنگی؛ واسطه میان حوزه مدیترانه و چین و هند، رابط میان ترک‌های آسیای میانه و اعراب، پذیرای ادیان زرتشت و مهر و مانی و مزدک و مسیحیت و اسلام، و پردازنده و منتشرکننده آنها، برنده مسیحیت غرب به چین و آیین مهر

به روم و حکمت خسروانی به یونان و اندیشه فلوطین به تمدن اسلام و خود، همه آنها را در خود پذیرفته و پرداخته؛ نیمیم ز ترکستان، نیمیم ز فرغانه. و اکنون در شناخت هر آیین این مُلک می‌توان ریشه‌های میترایی و زرتشتی و مانوی و مزدکی و مسیحی و اسلامی را بازیافت.

در اسطوره‌های ایران و حماسه ملی‌اش(شاهنامه) از بدو خلقت سخن گفته شده تا پادشاهانِ پیشدادی که همه جهان را زیر نگین انگشتری خود داشتند تا «بخش کردن فریدون ملک جهان را به پسران» روم را به سلم بدهد و چین را به تور بدهد و ایران به ایرج برسد و برادرانْ ایرج را سر از تن جدا کنند و ایرانیان خونش بخواهند، و کیانیان و پهلوانان بیایند؛ و کیکاوس و زال و رستم و افراسیاب و سیاوخش و کیخسرو و اسفندیار از اسطوره‌ها به تاریخ این قوم راه یابند.

در این بخش بیفزایم که «ایر» به معنای آزادگی است و ایران جمع ایر و به معنی آزادگان است که در مقابلش انیران یا مخففاً نیران وجود دارد. ایرج که معرب ایره است نیز به‌همین معناست. هر قومی دیگرانِ خود را چیزی می‌خواند؛ یونانی‌ها دیگران‌شان را بربر می‌دانستند و عرب‌ها، عجم. این دو یعنی وحشی و بی‌زبان. برای انیران جز آنکه غیرایرانی‌ها را بگویند معنای دیگری یافت نشد.

و باز بیفزایم که آثار فرهنگی و ادبی که ایرانیان در طول تاریخ‌شان آفریده‌اند هنوز مسحورکننده دل و دیده عالمان و ادیبان است.

و از تاریخش؛ اگر که یعنی گفتن از جنگ‌ها و فتوح‌البلدان و آمدوشدِ پادشاهانش، فعلاً ناگفتن اولی. اما در تاریخ باستانش دو تمدنِ همواره و هنوز درخشان وجود داشته است؛ هخامنشیان و ساسانیان. و اسلام می‌آورند. و تمدن و فرهنگ می‌بَرند. و شعوبیه می‌شوند. تا خرقه صوفی بر تن کنند، و تا شیعه شوند. و در این قرن‌ها، و حتی هنوز، فرهنگ و سیاست این سرزمین مغلوب و محصور عرفان و تصوف بوده است. شاه، ظل‌الله، سایه خدا دانسته می‌شود و بر مردمانش ولایت دارد.

بهرحال و هرچه؛ اینک مرزهایی یافته حدوداً ۱۳۰۰ در ۱۳۰۰ کیلومتر که شصت متر مربعش به خیلی‌ها نرسیده و با حکومتی که جمهوری اسلامی می‌خوانندش و با ۸۰ـ۹۰ میلیون نفر مردمانِ قریب به اتفاق فارسی‌زبان با گویش‌های گوناگون در آن...

■ عصبیت داشته باشیم یا نه؟

قبلاً نگاهی داشته باشیم به مقاله‌ای با نام «تئوری دولت از نظر ابن‌خلدون» از استاد محمدعلی موحد که درباره مفهوم عصبیت بحث می‌کند:

خاصیت جوهری اجتماع بشری عصبیت است و منظور از عصبیت مایه و اساس بهم‌بستگی و اتحاد یک قوم یا یک قبیله است. اهم مسائل عصبیت دو است: اول، احترامِ رسوم و عادات. و دوم، احتیاج مستمر به هجوم و دفاع. هرکدام از این دو جنبه ضعیف شود عصبیت دچار انحلال می‌شود و از میان می‌رود، پس عصبیت همواره در معرض تطورات است. هر قوم یا قبیله که مظاهر عصبیت را بطور اتم و اکمل داشته باشند بر دیگران تسلط پیدا می‌کنند و اگر روزی قوت عصبیت خود را از دست داد، آنکه در این جنبه قوی‌تر است جای او را می‌گیرد. و تا آنگاه که عصبیت عمومی یک قوم یا یک قبیله از میان نرفته حکومت در داخل آن قوم و قبیله از خاندانی به خاندان دیگر منتقل می‌شود(موحد، ۱۳۳۶: ۸۸). پس آنچه موجب شکل‌گیری دولت می‌شود عصبیت جمعی یک قوم یا قبیله حول یک مفهوم اقناع‌کننده است که بتواند با آن اعمال قدرت و زور کند و مردم را منقاد سازد و مالیات گرد آورد و نمایندگان به خارج بفرستد و مرزها را حراست کند و دست بالای دست او نباشد(همان، ۹۳). عصبیت به نَسَب برای اجتماع بدوی، اما نَسَب خالص در اقوام متمدن یافت نمی‌شود و عصبیت به قوم یا ملت، برای اجتماع متمدن است. ضمن اینکه عصبیت در صورتیکه توأم با یک دعوت جدید دینی بشود قدرت و تحرک بیشتری پیدا می‌کند و زودتر و سریع‌تر به ثمر می‌رسد(همان، ۹۱).

سیاست عقلی بر دو گونه تواند بود، نخست آنکه مصالح عمومی جامعه و مصالح شخصی سلطان و اختیارات او را در عرض هم و توأماً مورد نظر قرار دهد و این سیاستی است که ایرانیان از آن پیروی می‌کردند[منظور نظر ابن‌خلدون ساختار پادشاهی ساسانی است که پادشاه نیازمند بهبود وضع معیشت مردم بود تا بتوانند خراج را برسانند و مردمان نیز نیازمند سازندگی‌های بزرگی که حکومت عهده‌دارش بود.] دوم سیاستی که فقط مصلحت شخصی سلطان و مقتضیات استقرار سلطه او در نظر گرفته شود و مصالح عمومی در درجه دوم اهمیت قرار گیرد و این سیاستی است که معمولاً همه پادشاهان جهان از کافر و مسلمان آن را دنبال می‌کنند، الا اینکه امرای مسلمان در اجرای این سیاست امکاناً مقتضیات شرع اسلام را نیز ملحوظ می‌دارند و لذا احکام آنان مجموعه یا [ملغمه‌ای] است از احکام شرعی و رسوم و اخلاق طبیعی اجتماع و ملاحظات ضروری دیگری از قبیل مراعات نفوذ و اقتدار اقویا و متنفذین و غیره(همان، ۹۲).

با این تعاریف به نگاه روشن‌تری نسبت به نیاز اجتماع به عصبیت می‌یابیم. فقط درباره بند آخر که به نقل از ابن‌خلدون آمده یاد دیالوگی از قاضی شارح در سریال سربداران افتادم. از او می‌پرسند شرع برای این موضوع چه حکمی دارد؟ و قاضی شارع پاسخ می‌دهد: تا شما را چه خوش آید؟ شرعیات آنقدر فرعیات دارد که هر آنچه ما بگوییم عوام قبول می‌کنند. بازگردیم به موضوع.

همین عصبیت، که منجر به گرد آمدن مردمان حول یک مفهوم است، مرا به تردید در می‌افکند. البته درباره ایران‌دوستی، چه ایران فرهنگی و زبان فارسی و چه همین مرزهای سیاسی، دوستش دارم و حتی گاهی قدری انیران را بیگانه می‌بینم و انزجاری نیز شاید باشد، و دلیلی هم برایش ندارم. اینها احساساتی هستند که اگر برایش دلایل منطقی بتراشم بیشتر خودم را توجیه کرده‌ام و بهانه ساخته‌ام. اما از این احساس مطمئنم و به آن هم احترام می‌گذارم و پایبندش هم هستم. اما در بحث منطقی مردّدم.

ما اگر خود را در هویت مذهبی یا هویت قومی بیابیم چقدر سازنده اجتماع‌هاست و اگر هویت خود را در مرزهای مشخص ملّی جستجو کنیم چقدر؟ آقای مصطفی ملکیان می‌گوید: «مفاهیم انتزاعی که اصلا وجود ندارند؛ از قبیل ملیت، ایدئولوژی، مکتب و... . حیف زندگی است که صرف این قبیل اموری شود که اصلاً وجود ندارند. خدمت به مردم خوب است چون وجود دارند، اما خدمت به فرهنگ، تمدن، اومانیسم، ناسیونالیسم، فمنیسم، اسلام، ملت، ... وهم است.» مگر موتور محرک تمام عینیات همین مسائل انتزاعی نیست؟ مگر فلسفه حتی فلسفه عمل‌گرا و کاربردی جز در انتزاعیات است؟ این چهار، مذهب و مکتب و قومیت و ملیت(و حتی جزئی‌تر: حزب، شهر، گروه، خاندان و...) در طول تاریخ بیشتر از هرچیز دیگر، سازنده وقایع اجتماعی و سیاسی بوده‌اند. هم محل اجتماع شدن بوده‌اند، حتی تا تشکیل امپراتوری‌ها، و هم محل نزاع و جنگ و خونریزی. پس چیزی نیستند که با چوب انتزاعی بودن آن‌ها را بزنیم و کنار بگذاریم.

در «جنگ‌های سی‌ساله مذهبی در اروپا» چقدر خونریزی‌ها و فجایعی رخ داد(مثلا از پستان زنان پشته می‌ساختند!) در نهایت منجر به قرارداد «وستفالی» شد؛ یعنی شکل‌گیری دولت‌ملت‌ها و ناسونالیسم برای ایشان نجات‌بخش بود. آری نجات‌شان داد، اما با هویت ملی‌ای که یافتند به کشورگشایی و استعمار رونهادند. وسپس خود نیز بر پایه ملیّت به جنگ با یکدیگر برخاستند و دو جنگ بزرگ جهانی را بنیان نهادند... تردید در همین‌جاست؛ آیا بدون وجود عصبیت ملی یا زبانی یا حتی فرهنگی می‌توان کنار هم قرار گرفت و سرزمین و آثار فرهنگی خود را ساخت؟ و آیا عصبیت فقط موجد سازندگی است یا مولّد طغیان و سرکشی نیز هست؟ آری، به‌هرطریق گرد آمدن حول یک هویت موجب حرکت اجتماعی می‌شود؛ اعراب بدوی بیابانگرد با گرد آمدن حول یک هویّت قدرتمند در طول بیست سال دو امپراتوری بزرگ روزگار خودشان را شکست دادند و از هند تا آندلس را زیر سلطه خود کشیدند، اما چقدر به همان مفهوم آغازین خود پای‌بند بودند؟ پس این نیست که عصبیت همواره قاتل مفهوم و رسوم خود نیز هست؟ اگر همین عصبیت نیست که مفاهیم را پوک می‌کند و رسوم را پوستینه، پس چیست؟

گاهی با خود می‌گویم اکنون که مرزبندی‌های سیاسی اینچنین وجود دارد و هویت‌های گوناگون مذهبی و قومی در این مرز قرار دارند، بهترین راهی که به نظر می‌رسد ملی‌گرایی و وطن‌پرستی است. و باز پاسخ می‌دهم خودم را، که اگر مسقط‌الرأس تو دویست سیصد کیلومتر آن‌طرف‌تر بود آیا باید به مرزهای عراق عِرق ملی می‌داشتی؟ اسلام یا هر مذهب و فلسفه‌ای، قابل‌استفاده و کاربردی هستند و جای تفکر و بحث و جستجو دارند، ولی ملی‌گرایی یعنی دل بستن به پوک! باز در پاسخ خود می‌گویم: هرجغرافیایی مذهب و مکتب خودش را می‌سازد و مردم امروز نیز باید فرهنگ جغرافیای خود را بیابند. باز پاسخ می‌دهم: امروز؟ مردم امروز؟ هفتاد و دوهزار ملت را می‌گویی؟ رهِ افسانه زده‌ای؟ سر می‌افکنم و می‌گویم: فکر می‌کنم و عمیقا احساس می‌کنم ما زودتر باید به یک «محافظه‌کاری اجتماعی عمومی» دست یابیم. و باز پاسخ می‌شنوم که: همین اسم قلنبه‌سلمبه‌ای که درآوردی، همین باعث شده امروز افغانستان در دست طالبان بیفتد و ایرانِ امروز هم... بحث را عوض می‌کنم که: عصبیت ملی یعنی عصبیت داشتن به اتوبوسی که کاملاً اتفاقی در آن افتاده‌ای و سوار شده‌ای... و باز پاسخ می‌دهم: مگر نباید داشت و مگر بد است؟ و ناگهان صدای دیگری در گوشم می‌پیچد که: خودت را باش! چهار صباح زنده‌ای لذت زندگیت را ببر، به کارت بچسب، چه کارت به این و آن و دیگران؟ فردا روزی نشده هوپ، هوپ، پوچ. تمام، و هیچ. سرم را می‌گیرم به نمی‌دانم‌ها و طنین خنده‌اش با لهجه‌ای غریب در گوشم می‌پیچد؛ ناآشنا، نیم‌بند، این منم یا دیگری؟ می‌گوید: حالا وقت دعواست. پیشترها زیرزیرکی بود. مبارزات زیرزمینی بود. حالا انقلاب پیروز شده است و مبارزهٔ علنی. حکومت تازه دراندرونِ تو یا یک دوره تندروی و کشتار دارد تا خود را تثبیت کند، و یا جنگ‌های داخلی حالاحالاها ادامه خواهد داشت و معلوم نیست به کجا بیانجامد.

می‌گویم: باشد، برای من باشد، اما مبادا ایران به این روزگار من دچار شود! و باز پاسخ می‌دهم وقتی مرزی باشد، دیگری‌هایی هستند که دوست می‌شوند یا دشمن؛ کشوری ایجاد می‌شود با حدودی، و با ثغوری تیزکرده برای دوست و دشمن، و ناگزیر از حکومتی مرکزی. و یک حکومت ــ چه فرق دارد قانون اساسی‌اش چه باشد؟ ــ دون‌پرور است و محافظه‌کارنواز و سرکوب‌گر و دیگری‌کُش و مال‌گیر و ماله‌پرداز... تبعیض نزدیکان و طبقه شکست‌خوردگان و طبقه ممتاز... کم یا بیش. تو کجای این قصه‌ای و چه می‌گویی؟ تعصب نسبت به مرزهایی که دخلی در رسم آنها نداشته‌ایم، حماقت نیست؟ انگار که اتاق خوابگاه دانشجویی برایت انتخاب شده است و می‌دانی که لاجرم ترم را باید با اینان سر کنی و هوای هم‌اتاقی‌ها را داشته باشی، مهربان باشند یا سگ‌صفت، فرقی نمی‌کند. بهرحال

گریزی نیست، و باید ساخت. به یاد می‌آورم چند باری که جبراً با جماعتی هم‌اتاق می‌شدم هوایشان را داشتم خدایش سر به شاهد. و یا اینکه به تنگ می‌آمدم، فرار می‌کردم، و در اتاق بیگانه کپه مرگم را می‌گذاشتم. آخر کلنجارها تشر می‌زنم بر خودم که اینهات ترّهات و بهانه‌هایند، شده‌ای همان میهن‌پرست رذل، در قفس «کازابلانکا»ت! با خاطره فرانسه‌ای که خاطرت را آتش گذاشته. همین. آری، اگر این نبود، این دلگیری‌ات از اوضاع کنونی نبود، دیگر نقل این حرف‌ها نبود، و اینها را نمی‌بافتی برای خودت! می‌گوید: پرنده‌های مهاجر برای بقا هجرت می‌کنند یا که خوش‌گذرانی؟ یعنی در سردسیر می‌گویند: زمستان شد، برویم سمت ایران، گرم است، با صفاست حالا، خوش می‌گذرد. یا نه، اینجایند، تابستان شده، آفتاب تیغ کشیده، خون محرم و نامحرم به جوش آمده و ریخته. می‌گویند: دِ بدو در برویم. بمانیم نابودیم. یکایک تلف می‌شویم.

■ مام میهن کجاست؟

وطن را در تضاد با غربت و سرزمین بیگانه می‌یابیم. جایی می‌دانیم که تعلق خاطر به آن داشته باشیم یا خوش‌خاطرگی با آن داشته باشیم. و نیز، نوعی احساس امنیت؛ امنیتی که از شناخت نسبی و عمومی مردم، و یگانگی با فضای فرهنگی و زبانی بر می‌آید.

این شناخت و همزبانی به ما احساس امنیت می‌دهد، از آنجاست که ما نسبت با آنچه نمی‌شناسیم همیشه بیمناکیم. ترس ناشی از جهل به چیزی‌ست، مثل ترس در تاریکی که نسبت به اطرافمان جاهلیم یا ترس از آینده وقتی که نمی‌دانیم چه پیش می‌آیند. غربت حس چنین ترسی را همراه خودش داشته و وطن را جایی می‌دانیم که شناخت و همزبانی و نتیجتاً آرامشی را در آنجا بیابیم. آنچه امروز کم شده یا دارد از بین می‌رود، این اشتراک زبانی و فضای فرهنگی است. طبعا بی‌همزبانی ما را در وطن خود هم غریب و بیگانه می‌کند. و از بقال و چقال و خودی و دیگری واهمه خواهیم داشت.

■ تاریخ کفر

تاریخ کفر را یا ننوشته‌اند یا فقط در جستجوی ریشه‌های خداناباوری و بی‌خدایی نوشته‌اند. کفر این نیست، و یا، همه‌اش این نیست. هرچند همین‌قدرش هم برای ما اجازت تحقیقی نیست. که مفاهیم برای ما از فرط عصبیتی خشک به پوستینگی رسیده‌اند و رسوم رسوب کرده‌اند. حالیا تحقیق مایه تحقّق حقیقت است و نمی‌توان پیش رویش ایستاد و نباید هم، چه در درون خود و چه از بیرون. اگر هم حتی آن عصبیتِ یادشده برای اجتماع یا میهن نیاز باشد، برای تحقیق حکم نجاست دارد و شناخت را می‌آلاید. آلودگیی که به هفت آب کُر و روان پاک نخواهد شد.

کفر مقدمه ایمان است. همچون وضو ساختن که برای نماز گزاردن مقدمه باشد. قرآن کریم را آیتی هست که غالب ما از بَرِیم و بعضاً گاهگاه، شبانگاه پیش از خواب، زیر لب می‌خوانیم تا بلایای آسمانی را دور نگاه داریم و در امان بمانیم؛ «...فَمَن یَکفُر بالطاغوت و یُومِن بالله»؛ هرکه ناخستو شود به سرکش و خستو شود به خدای. یا: هرکه بیزاری ستاند از طاغوت و بگرود به خدای[۴]. و اگر نه عقلی، که به همین نقل مصحف هم نظر کنیم، تا کفر به طاغوت نیاید، ایمانی در کار نیست. اگر اساطیر و ادیان و تاریخ انبیا را مطالعه می‌کنیم فقط برای واگویه کردن نیست، جهان امروز ما را برساخته مجموعه این‌هاست.

از آنجا که امروز برای ما اساطیر سامی و ادیان ابراهیمی شناخته‌شده‌تر هستند به آنها بپردازیم. به نقل قرآن کریم در قصه ابراهیم، تا او «فقط و فقط از سر قلب سلیم» به ادیان و خدایان حاکمه زمان خودش کافر نشد، و همه را منکر نشد، و کافرش نخواندند، و به آتشش درنیفکندند، کجا صاحب دین حنیف شد؟ و مگر موسی به انکار فرعون و قارون و آمون برنخاست و به آنها کافر نشد؟ یا این نیست که پیغمبر اسلام پیش از چهل‌سالگی در انکار سرمایه‌داری قریش بود و با شروع تبلیغش ـ چنانچه منابع تاریخی مسلمانان روایت کرده است ـ او را کافر نخواندند؟

از بحث اینکه من نمی‌دانم عصبیت ملی، چقدر سازنده است و چقدر به آن نیاز داریم، اما فکر می‌کنم ما محتاجِ کفر نسبت به طاغوت حاکمه درهمه‌جوانب هستیم، اگرچه سازنده نباشد و ویرانگر هم باشد، مقدمه «زایشی نو» خواهد بود. و منظورم از عبارت «در همه جوانب» بیشتر در علم و تحقیق و هنر است. وقتی آمار مقالات غالبا پوک و از بازارسیاه برآمده درجه علمی کشور را تعیین می‌کند و به آن افتخار هم بشود، برای پژوهش‌های بی‌نتیجه و سخیف، میلیاردها تومان در صدها مرکز و نهاد فرهنگی هزینه می‌شود و اساتید بازاری تا پول خودکار را هم فاکتور می‌کنند، وقتی اینهمه دانشجو بیاید و برود، هر سال بی‌سوادتر از پارسال، وقتی توان محققان راستین صرف پرداختن به انگ و دنگ بازار فصلنامه‌های علمی و پژوهشی شود، وقتی علوم ما به زبان‌های انگلیسی و آلمانی و یونانی و فرانسه و عربی آشناتر باشند تا زبان فارسی، و اهالی علم هم چنین، چنانچه نتوانند درباره موضوعی به زبان فارسی بیاندیشند و حتی زبان فکرشان مملو از واژگان یا به تعبیر خودشان ترمینولوژی و ساختمان زبان انگلیسی باشد. وقتی روشنفکری ما با مسائل مردم و سرزمین‌مان بیگانه باشد و به آن پشت کرده باشد، وقتی اهالی هنر به ریزنامه زندگی و آثار

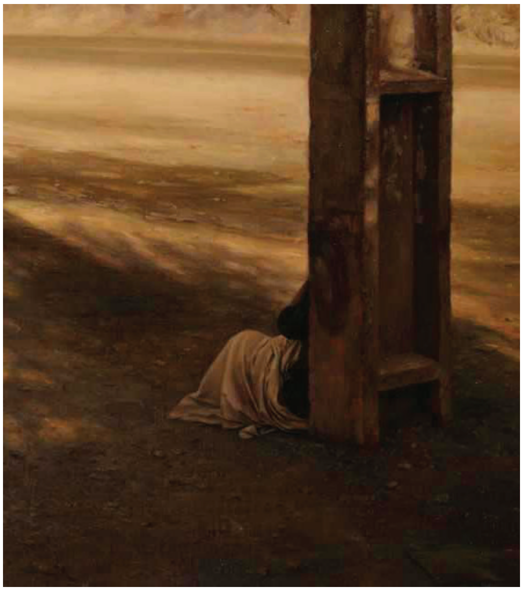

بیگانگان مسلط باشند و نتوانند با آثار فارسی حتی ارتباط بگیرند، وقتی قواعد بازار و فاحشگی بر علم بچربد و بر هنر حکومت کند، وقتی استادهای مسَلّم علم و هنر روزگارمان به شرق و غرب عالم تبعید شده باشند، امثال امیر نادری را در ژاپن و بهرام بیضایی را در آمریکا سرِ دست ببرند و شاید عزت و احترام کنند و اگر نه، پذیرای رتبه علم و هنرشان باشند، اما در مملکت خودشان تهمت و توهین بشنوند و مطرود شوند، وقتی به تحقیقات نسل برتر محققان، امثال بهار و قزوینی و مینوی و دیگران نگاه کنیم و از خجالت آب شویم، وقتی، وقتی، وقتی... وقتی سخن از هرچه پیش آید در پس‌زمینه ذهن‌مان این باشد که هرچقدر هم بگوییم از مجموع ستمی که بر ما می‌رود بسیاری کاسته‌ایم و ناگفته گذاشته‌ایم، باید رو به ویرانگری ساختار و اظهار کفر نسبت به همه مجموعه موجود بگذاریم. و باید عصبانی بود از این ظلمِ گران تا اینکه عصبیت داشت.

■ پیشکش به ققنوس‌های میهن

در آخر تیرماه تابستان سوزان خوزستان، در هشتمین شب اعتراض تشنگان، در شهر ایذه، سه تیر بر سینه هادی بهمنی نوجوان می‌نشیند، و ققنوس روحش پر می‌کشد برای زایشی نو.

در آخر شهریور تابستان سوزان خوزستان، علی لندی، نوجوان پانزده‌ساله، هنگام آتش‌سوزی خانه همسایه‌شان به یاری آنان می‌شتابد، دو زن را از میان آتش بیرون می‌کشد و نجات می‌دهد. اما خود دچار سوختگی بسیار شدیدی می‌شود... [این یادداشت روز واقعه نوشته شد و پس از یک هفته، امروز، روز صفحه‌آرایی نشریه خبر رسید که] از میان ما رفت و در یادها زنده ماند...

بایزید گفت: روشن‌تر از خاموشی چراغی ندیدم.

این یادداشت را اگر ارزی باشد، و قابل باشد، پیشکش به این ققنوس‌های میهن[۵]، شهیدان آب و آتش.

■ حبیب بهمنی

پی‌نوشت‌ها:

۱. بیتی از شاهنامه فردوسی در داستان سیاوش.

۲. مدتی پیشتر در صفحه اینستاگرام چند سوال مطرح کردم و با دوستان در پاسخ به سوالات به گفتگوهایی نشستم. مجموعه این گفتگوها را گرد آوردم و حدود سه هزار کلمه شد. این متن گزارش آن گفتگوها نیست، فقط اینکه از آنها نیز استفاده کردم.

آن پرسش‌ها اینها بود:

۱. وطن را دوست بداریم، چرا؟

۲. چرا ایران را دوست داریم؟

۳. وطن: زبان فارسی و ایران فرهنگی، یا ایران با مرزهای سیاسی امروزین؟

۴. جهان‌وطنی، چرا؟

۵. «خود را باش و در پی کار خود باش. کاردرستی، کار خودت را درست انجام بده. نه، لذت دنیا را ببر. هرکجا که باشی آسمان خدا همین رنگ است. وطن چه فرقی دارد کجا؟» موافقید؟

۳. در نوشتن این بند به مقاله «ایران در آسیا» از شاهرخ مسکوب نگاهی داشتم و چیزهایی برداشتم.

۴. آیه ۲۵۶/۲: «لَآ إِكۡرَاهَ فِي ٱلدِّينِۖ قَد تَّبَيَّنَ ٱلرُّشۡدُ مِنَ ٱلۡغَيِّۚ فَمَن يَكۡفُرۡ بِٱلطَّٰغُوتِ وَيُؤۡمِنۢ بِٱللَّهِ فَقَدِ ٱسۡتَمۡسَكَ بِٱلۡعُرۡوَةِ ٱلۡوُثۡقَىٰ لَا ٱنفِصَامَ لَهَاۗ وَٱللَّهُ سَمِيعٌ عَلِيمٌ».

جای پرداختن به ترجمه‌هایی که از این آیه شده نیست؛ فقط اینکه برای ترجمه، به ترجمه‌های تفسیر طبری و سورآبادی و میبدی و نسفی و عاملی و برگردانی کهن از قرآن کریم(ترجمه‌ای از قرن دهم، به تصحیح علی رواقی) و... نگاه داشتم. علاوه‌بر آنچه ذکر شد، کفر ورزید به طاغوت، روگردان از دیو شد، بتان انکار کرد و پلیدی باور نکرد نیز آمده است.

۵. گفتن ندارد که در همه این مُلک چنین فداکارانی هستند و ما مدیون همه آنها هستیم، و این را که دو همشهری نگارنده یاد شده و بر خود فرض دانسته که به آنها ادای دین کرده باشد، به حساب نادیده انگاشتن همه نگذارید. امیدوارم هرکس در هرکجا با یاد اطرافیان خود به این مهم بپردازد.

یادنمایش
مونودیالوگ
از امیرحمزه حیدری

نمایشنامه

مونولوگ

امیرحمزه حیدری

نور می‌آید. بازیگر از ابتدا در صحنه حضور دارد. کت و شلوار پوشیده است. تمام سعی‌اش را می‌کند که در حال تفکر به نظر برسد و در آن اغراق می‌کند. به آرامی سیگار می‌کشد و واضح است که سیگار کشیدن بلد نیست. چند باری سرفه می‌کند و منتظر می‌شود همه سرجاهایشان بنشینند. یک چهارپایه در وسط صحنه وجود دارد و روی آن لیوانی آب، یک خودکار و چند کاغذ و میکروفون وجود دارد. بازیگر آرام آرام جلو می‌آید میکروفون را برمی‌دارد.

بازیگر: سلام من (اسم واقعی خود بازیگر) هستم... آمم...(متوجه می‌شود که میکروفون کار نمی‌کند. به پشت صحنه اشاره می‌کند و متوجه می‌شود خودش باید میکروفون را روشن کند.) سلام، امشب قرار بود یه نمایش خوب ببینید... ولی خب متاسفانه نشد... داستانش طولانیه... ولی باید بهتون اطمینان بدم که من تقصیری ندارم... من همه سعی‌ام رو کردم... همیشه سعی کردم... از اول زندگیم... از اولِ اولش... ولی شانس نیاوردم... (غمگین به جایی خیره می‌شود.) هیچوقت شانس نیاوردم... (نفس عمیق.) ولی مهم نیست... مهم اینه که سعی کردم، مگه نه؟ حتی همین الآن... همین الآن که تنها موندم، بازم کم نذاشتم... به طور مثال، شما الآن قطعاً تحت تأثیر قرار گرفتین... مگه یه مخاطب تئاتر چی می‌خواد؟ وارد اینجا شدین و دیدین من یه گوشه‌ای تو صحنه‌ام... شک ندارم با خودتون گفتین واو! این یارو توی صحنه‌ست در حالی که تئاتر هنوز شروع هم نشده! این از اون بازیگر خوباس، از اون باحالا، اصلا از صحنه و مخاطب نمی‌ترسه... بعدش هم حتما اون حالت متفکرم تحت تأثیرتون قرار داد... (لبخند می‌زند) می‌دونم که تأثیرگذار بوده... شک ندارم بعدش به سیگار کشیدنم توجه

کردید، سیگار کشیدن یکی از ویژگی‌های بارزِ یه بازیگر خوبه... کلیشه ست اما می‌شه ازش چشم‌پوشی کرد... بعدِ سیگار، کت شلوارم چیزیه که چشم مخاطب رو نوازش می‌کنه... می‌بینید؟ من تمام تلاشم رو کردم! الآن همه شاخصه‌های یک بازیگر خفن رو دارم و اون رو به شما نشون دادم... حتی... حتی... حتی اسم واقعیمو بهتون گفتم... کی اینکارو می‌کنه؟ من کردم! من کسی هستم که لایق اینجا بودنه... حتی اگر به خاطرش توی مخمصه وحشتناکی بیوفتم... مثل امشب... هیچوقت عقب‌نشینی نمی‌کنم... حالا میگن صدات رسا نیست؟ خب نباشه پس میکروفون برای چیه؟ بدنم خوب نیست؟ باشگاه میرم، چمیدونم نرمش می‌کنم... میمیکم داغونه؟ تمرین می‌کنم! (عصبانی می‌شود.) رفیقات دو ساعت قبل اجرا ول می‌کنن میرن؟ خب خودم تنها اجرا می‌کنم... اصلا کی به اونا نیاز داره؟ (مکث. سعی می‌کند آرامشش را حفظ کند.) می‌دونین مشکل از کجا شروع شد؟ نه نمی‌دونین، ولی شک ندارم الآن اینقدر کنجکاو شدین که لحظه‌شماری می‌کنین من بگم مشکل از کجا شروع شده... (مکث. با لبخند.) خیلی خب میگم... مشکل از وقتی شروع میشه که من به دنیا میام... (مکث.) می‌دونم می‌دونم اینو خیلی شنیدید و تکراریه، من خودم از چیزای تکراری و کلیشه‌ای متنفرم ولی از قضا، اینم تقصیر من نیست... امشب من هیچ تقصیری ندارم... مشکل دقیقا از اونجایی شروع میشه که من توی خانواده اشتباهی و جای اشتباهی به دنیا اومدم... (به مخاطبین خیره می‌شود. لبخند می‌زند.) درک می‌کنین مگه نه؟ من از اولشم می‌خواستم بازیگر بشم، از اولِ اولش... ولی خب خانواده مانعم می‌شد... (مکث.) دارین حدس می‌زنین درسته؟ من عاشق مخاطبم، مدام در حال فکرکردن و حدس زدنه... البته اینکار بستگی به این داره که اجرا اون کشش و جذابیتو براتون داشته باشه... که داره... کجا بودم؟ آها دارین حدس می‌زنین! ولی حدساتون درست نیست، اینجا دقیقاً نقطه‌ای از زندگی فلاکت‌بار منه که تکراری و کلیشه‌ای نیست... پدر من یه بازیگره! ولی نمی‌خواست من یه بازیگر بشم... یکی نبود بهش بگه من که نمی‌خواستم برای اون بازیگر بشم می‌خواستم برای خودم اینکارو بکنم... از انصاف نگذریم... اون بازیگر خوبیه... ولی هیچوقت کمکم نکرد... همیشه می‌گفت: این درست نیست! ولی هیچوقت نمی‌گفت چی درسته... منم بهش می‌گفتم بابا می‌دونم این درست نیست، چی درسته؟ چجوری درسته؟ و اونم در جوابم می‌گفت تو برای این کار زاده نشدی! می‌گفتم کمکم کن، می‌گفت نمی‌شه، می‌گفتم چرا؟ اون هم همیشه یه چیزی می‌گفت... (مکث.) همیشه می‌گفت... همیشه... (مکث.) صبر کن ببینم... (انگار که چیز مهمی را کشف کرده.) نمایش داره تبدیل میشه به یه مونولوگ! تف! نباید اینطوری بشه... نمی‌خوام اینطوری بشه! اجازه بدید یک لحظه اجرا رو متوقف کنم... (اندکی فکر می‌کند.) باید یه چیزیو تعریف کنم...

وقتی من می‌رفتم دانشگاه یه استاد خیلی خوب داشتم که یه قانون طلایی داشت، در واقع یه اعتقاد طلایی داشت... همیشه می‌گفت مهم‌ترین چیزی که یک اثر نمایشی رو تبدیل به اثر نمایشی میکنه، دیالوگه... (خوشحال.) دیالوگ همه‌چیزه! (خوشحال‌تر.) دیالوگ یعنی کنش و واکنش... (خوشحال‌تر و با شور و اشتیاق.) دیالوگ یعنی حلال مشکلات! و شاید به نظرتون منطقی نیاد، اما دیالوگ یعنی بنیان یک تمدن و سرچشمه دموکراسی! (به سرعت حالت چهره‌اش تغییر می‌کند و با سردی ادامه می‌دهد.) اما مونولوگ مزخرفه... مونولوگ حتی تئاتر هم محسوب نمیشه! (مکث.) نامردا تنهام گذاشتن... ولی من عقب‌نشینی نمی‌کنم! قانون طلایی رو هم زیر پا نمی‌ذارم... (اندکی فکر می‌کند.) خیلی خب فهمیدم چیکار کنم برمی‌گردیم به نمایش... (به سمت کاغذ می‌رود و روی آن با خودکار یادداشت می‌کند.) وقتی دست راستم رو ببردم بالا، من بابام میشم... (به سرعت.) بابام همیشه می‌گفت...

دست راست: این درست نیست!

بازیگر: ولی هیچوقت نمی‌گفت چی درسته! بابا می‌دونم درست نیست... چجوری درسته؟

دست راست: تو برای این کار زاده نشدی پسر...

بازیگر: کی اینو گفته؟

دست راست: من!

بازیگر: حداقل یذره کمکم کن!

دست راست: فایده نداره، بیخیالش شو...

بازیگر: اگه کمکم کنی منم می‌تونم بازیگر خوبی بشم!

دست راست: بازیگر خوبی بشی؟

بازیگر: آره... و... و حتی ممکنه به خوبی تو بشم...

دست راست: به خوبی من؟

بازیگر: آره یا بهتر از تو!

دست راست: بهتر از من بشی؟

بازیگر: آره، اگه کمکم کنی! کمکم می‌کنی؟

دست راست: خب تو کمکم کن!

بازیگر: چی داری میگی بابا؟ من کمک خواستم...

دست راست: دارم میگم تو مگه پسر من نیستی؟ باید کمک دستم باشی...

بازیگر: من اول کمک خواستم...

دست راست: من اگه کمک نمی‌خواستم بچه می‌خواستم چیکارکنم؟

(به سرعت دست راستش را پایین می‌آورد و دست چپش را بالا می‌برد و در این حین میکروفون را به دست دیگرش می‌دهد.)

دست چپ: چی میگی به بچه‌م؟

دست راست: میگم کمک می‌خوام...

بازیگر: نه بگو قبلش چی گفتی...

دست چپ: قبلش چی گفتی؟

دست راست: گفتم بدرد بازیگری نمی‌خوره...

دست چپ: چیکارش داری بچه‌مو؟

بازیگر: ببخشید! یه لحظه، وقتی دست چپمو می‌آرم بالا مامانم میشم(یادداشت می‌کند.)

دست راست: فقط دارم باهاش حرف می‌زنم!

دست چپ: این حرفه؟ این دعواست...

دست راست: مگه با تو حرف زدم؟ حرف حق رو باید...

دست چپ: نمی‌خواد تو چیزی بهش بگی... بذار کارشو بکنه...

دست راست: کدوم کار آخه؟ اینم شد کار؟

دست چپ: کار خودتم هست...

دست راست: نه من اینکارم... این، این کاره نیست...

بازیگر: من اینم؟

دست چپ: حالا پسرت شد این؟

دست راست: این، اون، هر چی... اصل مطلب رو بچسب...

بازیگر: اصل مطلب چیه؟

دست راست: همین الآن گفتم...

دست چپ: ولش کن...

بازیگر: خب چرا؟

دست راست: دلیلش واضحه پسرجان، باید کور باشی که نبینی...

بازیگر: من کورم؟

دست چپ: حالا پسرت شد کور؟

دست راست: کور، کر، شل، ول، هرچی! می‌بینی که نمی‌بینه!

بازیگر: من فقط می‌خوام بدونم چرا؟ اگه دلیلش منطقی باشه قبول می‌کنم!

دست راست: نه قبول نمی‌کنی، اگه قرار بود قبول کنی تا الآن قبول کرده بودی...

بازیگر: آخه...

دست راست: دیگه آخه نداره... خودت سرت می‌خوره به سنگ...

دست چپ: آقا امشب نوبت شماست ظرفارو بشوری...

دست راست: چشم خانوم...

بازیگر: پس من چی؟

دست چپ: فردا نوبت توعه...

بازیگر: میگم پس کی جواب منو میده؟

دست چپ: دیگه حرف نباشه...

دست راست: تو گوش نمیدی... حتما باید سرت به سنگ بخوره! می‌خوره حالا ببین کی بهت گفتم...

بازیگر: (دستش را می‌اندازد. مکث.) بابام آدم بی‌رحمی نبود... نیست نیست... بابام آدم بی‌رحمی نیست... ولی یه قانون طلایی داره... یا بهتره بگم یه اعتقاد طلایی... که من برای اینکار زاده نشدم و باید بیخیالش بشم... راستش نمی‌فهمم... شاید شما درکم کنید... حرف من اینه که چرا باید برای چیزی زاده بشم؟ همینکه میخوام براش بمیرم کافی نیست؟ (مکث. غمگین.) آخ اگه اینو توی یه نمایشنامه می‌نوشتم دیالوگ خوبی میشد... شاید همین یه جمله از خیلی از دیالوگای نمایشنامه‌ای که قرار بود امشب اجرا کنیم هم بهتر باشه... حیف... کاش حداقل شبیه مونولوگ نمی‌شد... البته بگم نمایشنامه‌ای که انتخاب کرده بودیم عالی بود از اونم براتون تعریف می‌کنم فعلا برگردیم به اصل ماجرا... درگیری‌های من و بابام مدت‌ها ادامه داشت و من هم کاری رو کردم که یه پسر جوون می‌کنه...

دست راست: ای بابا! باز چی می‌خوای؟

بازیگر: دعوا می‌کنه! (مکث.) برام یه اتود بزن...

دست راست: (با عصبانیت.) چی؟

بازیگر: یه پستچی...

دست راست: ها؟

بازیگر: نامه‌هاش افتاده توی جوب...

دست راست: چی میگی؟

بازیگر: بارونم میاد...

دست راست: خانم این بچه‌ت چرا هار شد باز؟

بازیگر: من هارم؟

دست چپ: حالا بچه‌ت شد هار؟

بازیگر: یه رفتگر اتود بزن!

دست راست: عجب حیوونیه...

بازیگر: پلیس!

دست راست: میخوای بگی من بازیگر خوبی نیستم؟

بازیگر: من کی همچین چیزی گفتم؟ می‌خوام ببینم بازیگر خوب چطوریه!

دست راست: هرجوری که تو نیستی...

بازیگر: من اینو نمی‌فهمم... گُنگ حرف نزن باهام... بگو بازیگر خوب چطوریه...

دست راست: بگم بازیگر خوب چطوریه؟ من چیزی ندارم بگم...

بازیگر: همیشه که داری جملات خودمو سؤالی می‌کنی تحویلم میدی! همیشه که میگی من بازیگر خوبی نیستم، یه بار بگو بازیگر خوب چطوریه...

دست راست: مگه اون حرفامو گوش کردی که اینو گوش کنی؟ نه!

بازیگر: حداقل یه اتود بزن برام!

دست راست: برای تو یه الف بچه اتود بزنم؟

بازیگر: یدونه!

دست راست: نه!

بازیگر: یه پدر اتود بزن!

دست راست: گمشو از جلوی چشمام...

بازیگر: یه مادر!

دست راست: گمشو از خونه بیرون!

بازیگر: باشه میرم... ولی بیخیالش نمی‌شم... نمی‌تونی جلوی منو بگیری...

دست راست: می‌تونم... فقط نمی‌خوام جلوتو بگیرم... دیگه نمی‌خوام... خودت می‌فهمی...

بازیگر: (مکث. رو به مخاطب.) من یه قانون طلایی دارم یا بهتره بگم یه اعتقاد طلایی... که هیچوقت عقب‌نشینی نکنم... چرا باید عقب‌نشینی کنم؟ چون بابام گفته؟ یعنی هیچکس قبل از من نبوده که دور و برياش باهاش مخالف باشن؟ یا بهتره اینطوری سؤالمو بپرسم، هر هنرمندی که دوروبری‌هاش باهاش مخالف بودن سرش به سنگ خورده؟ هرکی که بهش گفتن سرت به سنگ می‌خوره... حتما سرش به سنگ خورده؟ نه... من نیاز ندارم کسی تأییدم کنه... من نیاز به مخاطب دارم... اون زمان امکاناتم کم بود برای همین رفتم سراغ مهمونی‌های خانوادگی...

به سمت کاغذها می‌رود و پشت هم و با سرعت یادداشت می‌کند.

بازیگر: خیلی خب، با دقت گوش بدین... امیدوارم که یادتون نره... پای چپم رووقتی میارم جلو عموکوچیکمه، پای راستمو میارم جلو عمو بزرگمه، پای چپمو خم می‌کنم به پشت زن عموکوچیکمه، پای راستمو خم می‌کنم به پشت زن عمو بزرگمه، پای راستمو از زمین بلند می‌کنم عمَمه، پای چپمو از زمین بلند می‌کنم خالمه، دست راست و چپم همزمان بره بالا بابا بزرگمه، پاها به اندازه عرض شونه‌ها باز بشه مامان بزرگمه، دست راستمو از آرنج خم کنم پسر عمَمه، دست چپمو از آرنج خم کنم پسر داییمه، زانومو تو شکمم جمع کنم خواهرمه... (مکث.) اون موقع فکر می‌کردم هرچی مخاطب بیشتر باشه احتمال موفقیت بیشتره... باید ثابت می‌کردم که می‌تونم... البته بعدا فهمیدم فامیل مخاطب محسوب نمی‌شه... جلو جلو ازتون بابت ناهماهنگی‌ها معذرت می‌خوام، امشب قرار نبود اینهمه نقشو بازی کنم... من فقط قرار بود یه شیپورچی ساده باشم که چندتا خبر بد میده... همین... و البته یه شوالیه که یه جایی از نمایش می‌میره... یه شوالیه بزرگ... نمیگم کجا می‌میره که داستان لو نره... اما مرگش خیلی حماسیه، دقیقا همون مرگی که هر بازیگری که آرزو داره بازی کنه... (با شوق و ذوق.) درحالی که از جنگ زخم‌های زیادی که برداشته

روی زانوهاش میوفته و بعد از اینکه فرشته مرگو می‌بینه، روحش بدنشو ترک می‌کنه، بدنی که حالا بی‌جون میوفته روی زمین سنگفرش‌شده قلعه... شاید براتون سوال باشه که چرا قرار بود دو تا نقش رو بازی کنم... آخه نمایش ده تا کاراکتر داشت، ما هم فقط پنج نفر بودیم، برای همین مجبور شدیم هرکدوممون دو تا نقش رو بازی کنیم... حالا اینا مهم نیست به اونم می‌رسیم، فعلا اجرای توی مهمونی خانوادگی مهمه... من بهترین نمایشمو اجرا کردم و بعد با ذوق و شوق ازشون پرسیدم که...

بازی‌ها در ابتدا بسیار ساده و سطحی هستند و رفته رفته همراه با اکت، تغییر صدا یا لحن و تغییرات دیگری همراه می‌شوند. بازیگر همچنان میکروفون در دست دارد و سعی می‌کند آن را نزدیک به دهنش نگه دارد و میکروفون را در طول مکالمات پیش رو پشت هم از این دست به آن دست می‌کند. دیالوگ‌ها پشت سر هم برقرار می‌شوند و فرصت نفس کشیدن را از بازیگر می‌گیرند و ممکن است در جاهایی دیالوگ‌های پشت سر هم حالتی به بازیگر بدهند که گویی در حال رقصیدن است.

بازیگر: (خوشحال) خب چطور بود؟
دو دست بالا: چرا آخرش مُردی پسرجان؟
پای چپ جلو: نمرد که باباجان، بیهوش شد.
پای چپ خم به پشت: منم موافقم.
پای راست جلو: مُرد بابا! مُرد.
پای راست خم به پشت: آقامون راست میگه.
پای چپ جلو: هرچی خان بگه.
پای راست جلو: نوکرتم داداش.
پای چپ جلو: نزن این حرفو!
دو دست بالا: می‌دونم مرد، میگم چرا مرد؟
پاها باز: حالا هی پا پیچش شو!
دو دست بالا: پا پیچش نشدم، برام سواله.
پای چپ بالا: من فکرکنم خان حق داره.
پای راست جلو: با مایی آبجی؟
پای چپ بالا: نه، ابوی گرامی‌تون رو عرض کردم.
پای چپ جلو: شما خان مایی داداش.
پای راست جلو: نوکرتم به مولا!
پاها باز: بسه دیگه شما هم، خوبیت نداره جلوی باباتون!
پای راست بالا: بابا درمورد چی حق داره؟
پای چپ بالا: میگم باید بپرسن ایشون.
پای راست جلو: بپرسن بپرسن، بپرس باباجون.
دو دست بالا: سوالم چی بود اصلا؟
پای چپ جلو: باباجان گفتی چرا تهش مُرد.
دو دست بالا: نه نگفتم.

پای چپ جلو: هرچی خان بگه.
پای راست جلو: من چاکرتم!
پای چپ جلو: قربونت برم، میگم نزن این حرفو.
پاها باز: لعنت به یزید، بسه دیگه!
پای چپ بالا: فقط همین؟ خب هرکی سوال داره بپرسه.
پای چپ خم به پشت: بپرسم؟
پای چپ بالا: آره حتما!
پای راست خم به پشت: من چی؟
پای چپ بالا: شماهم همینطور!
زانو خم به داخل شکم: بیا بشین داداش... بیخیالش شو.
بازیگر: چرا؟ خوب اجرا کردم که... نکردم؟
زانو خم به داخل شکم: الآن چی بگم بهت؟
دست راست از آرنج خم: چرا خوب مسخره‌بازی در نمیاری؟ خنده‌مون نگرفت که.
بازیگر: مگه دلقک توام؟ این مغول رو یکی از جمع بندازه بیرون!
پای راست بالا: بذار حرفشو بزنه بچه‌م... گفتین میشه سوال پرسید دیگه!
بازیگر: این سواله؟ خب چرا قلاده اینو یادتون میره ببندین؟ اینم سواله.
پای راست بالا: خیلی بیشعوری.
دست چپ: با عمه‌ت درست صحبت کن پسرم.
دست چپ از آرنج خم: این کانسپتش یکمی مجهول شده توی اجرا، قبول داری؟
بازیگر: (مکث.) کانسپت چیه دیگه؟
بازیگر: (ناگهان می‌پرد) من میرم بیرون سیگار بکشم!
بازیگر: (رو به مخاطب.) آها یادم رفت، این داییم بود، همیشه دوست داره که جلب توجه...

کارکترهایی که آن‌ها را بازی می‌کند میان حرفش می‌پرند.

دو دست بالا: بچه‌تم گذاشتی بره بازیگر شه ها؟
دست راست: نه بخدا! خودش گیر داده!
پای راست خم به پشت: بد بازی نمی‌کنی؟
پای چپ خم به پشت: خب کم‌تجربه‌ست...
پای راست بالا: بیشتر بی‌ادبه!
دست راست از آرنج خم: حیوونه!
پای راست بالا: آفرین پسر گلم...
بازیگر: خودت حیوونی!
پای راست بالا: باز وحشی شدی؟
دست چپ: استغفرالله، هی می‌خوام هیچی نگم بهتا!
پای راست بالا: مثلا چی می‌خوای بگی؟ بچه تو جمع کن!
دست چپ: تو جمع کن!
پای راست بالا: تو جمع کن!
دست چپ: خودت جمع کن!
دو دست بالا: زمونه عوض شده پسرجان، باید پسرتو بذاری سر یه کار نون و آبدار... نمی‌خوای که مثل خودت شه.
دست راست: همینو می‌خواستی؟ می‌خواستی بابا، باز پاچه منو بگیره؟
بازیگر: من که چیزی نگفتم!
پای راست جلو: با بابا درست صحبت کن!
پای چپ جلو: خان راست میگه!
پای راست جلو: چاکرتم من!
پای چپ جلو: نزن این حرفو.
پاها باز: آدم با باباش اینطوری حرف میزنه؟
دست راست: راست میگه دیگه آدم با باباش اینطوری حرف میزنه؟
بازیگر: من حرفی زدم اصلا؟
پاها باز: اینقدر نندازگردن این بچه، خودتو گفتم!
دست راست از آرنج خم: حیوون!
بازیگر: ولم کن دیگه، خودت حیوونی!
پای راست بالا: جمعش کن پسرتو!
دست چپ: تو جمعش کن پسرتو!
پای راست بالا: تو جمع کن!
پای راست خم به پشت: جفتتون جمع کنید!

پای چپ خم به پشت: راست میگه دیگه چقدر دعوا؟
پای راست از بالا: من گفتم یه سوال بپرسین، چرا دعوا می‌کنین؟
زانو خم داخل شکم: بیا بشین داداش، بیا بشین...
دست راست: فقط بلدی آبروریزی کنی!
بازیگر: من؟
دست راست: نه پس من!
دو دست بالا: تو خودت آبروی مارو بردی.
دست راست: من؟
دو دست بالا: نه پس من!
بازیگر عرق کرده است. سعی می‌کند کتش را دربیاورد که ناگهان دیالوگ‌ها آغاز می‌شوند. بازیگر یک لنگ آستینش را در آورده و دیگری هنوز در دستش مانده. کت می‌تواند در حین اجرا بیافتد.
دو دست بالا: هم خودت دلقک شدی هم می‌خوای پسرتو دلقک کنی؟
دست راست: من بازیگرم خان!
پای راست جلو: من نوکرتم!
پای چپ جلو: میگم نزن این حرفو!
بازیگر: خب منم بازیگرم!
دست راست: تو نه!
بازیگر: مگه من چمه؟
دست راست: مگه تو چته؟
بازیگر: منم که همینو پرسیدم!
زانو خم داخل شکم: بیا بشین داداش، خواهش می‌کنم بیا بشین!
دست راست از آرنج خم: حیوونی، مشکلت اینه!
دست چپ از آرنج خم: من خیلی فکرکردم، این کانسپتش توکتم نمیره.
بازیگر: خب کانسپت چی هست اصلا؟ اول اینو به من بگو!
دو دست بالا: هم خودت دلقکی هم پسرت!
دست راست: من نیستم!
دو دست بالا: هستی پسرم، هستی.
پای راست جلو: بابا میگه، حتما هستی دیگه!
پای چپ جلو: هستی دیگه، دلقکی.
دست راست: تو دهنتو ببند!
پای راست جلو: با داداش کوچیکتر درست صحبت کن!
دست راست: تو خودت با داداش کوچیکتر درست صحبت می‌کنی؟
پای راست جلو: خودتو میگی؟ توکه آدم نیستی، دلقکی!
دست راست: من دلقک نیستم! این دلقکه!
بازیگر: عه! چرا؟ مگه چیکارکردم؟
دست راست: مگه چیکار کردی؟
بازیگر: بخدا منم همینو گفتم!
دست راست: حرف نزن می‌زنم تو دهنتا!
بازیگر: می‌زنی تو دهنم؟
دست راست: ادای منو درمیاری؟
زانو خم داخل شکم: (زانو به شدت خم میشود و به شکم بازیگر می‌خورد. بازیگر روی زمین می‌افتد. میکروفون را روی زمین رها می‌کند.) بیا بشین دیگه داداش!
بازیگر: نه نمی‌شینم! (به سختی بلند می‌شود.) نمی‌خوام بشینم!
دو دست بالا: اصلا چرا تهش مرد؟
بازیگر: من نمردم، خوابیدم، اون مثلا خواب بود.
دو دست بالا: (مکث.) خب دلقکی دیگه.
دست راست: بیا، همینو می‌خواستی؟
بازیگر: می‌خواستم نظرشونو بپرسم!
پای راست جلو: گفتیم دیگه، دلقکی.
دست راست از آرنج خم: (دست راست موقع خم شدن به صورت بازیگر برخورد می‌کند.) حیوونم هستی!
دست چپ از آرنج خم: (دست چپ موقع خم شدن به صورت بازیگر برخورد می‌کند.) من فقط

یه سوال پرسیدما، چرا کسی جوابمو نمیده، پس کانسپتش چی شد؟

بازیگر: (بخاطر ضربه‌هایی که خورده گیج است) من نمی‌دونم کانسپت چیه!

پای راست به پشت خم: خب وقتی نمی‌دونی چرا اجرا می‌کنی؟

پای چپ به پشت خم: آره والا همینو بگو (پای چپ به سرعت عقب می‌رود و خم می‌شود به همین دلیل زیر پای بازیگر خالی می‌شود و او روی زمین میافتد.)

بازیگر: (گیج است.) خب من که پرسیدم! لطفا توضیح بده کانسپت چیه!

زانو خم داخل شکم: (بازیگر زانو را با دستش میگیرد تا به شکمش برخورد نکند) بیا بشین داداش تو رو خدا، بیا بشین بیخیالش شو، ولشون کن اینارو!

بازیگر: گفتم نه!

دست راست از آرنج خم: (به صورت بازیگر می‌خورد.) بشین حیوون...

بازیگر: (دست چپش را از ترس گرفته است) مامان تو یه چیزی بگو!

دست چپ: (دست چپ از دست بازیگران در می‌رود و به سمت بالا می‌رود.) خیلی خب، بریم ظرفارو بشوریم...

بازیگر: مامان! الآن آخه؟

پای راست بالا: بریم...

پای چپ بالا: بریم بشوریم...

دست راست از آرنج خم: من دیگه اینجا نمیومنم این حیوون بهم توهین کرد! (دست راست به سمت راست پرتاب می‌شود و بازیگر را به سمت راست می‌کشد.)

پای راست بالا: (به سمت چپ کشیده می‌شود و بازیگر دور خودش می‌چرخد.) نه پسرم، غلط کرده... بشین سرجات (بازیگر روی زمین می‌افتد.) جرأت نداره دیگه بهت چپ نگاه کنه...

بازیگر: (به آرامی بلند می‌شود. مکث رو به تماشاگر.) امیدوارم یادتون مونده باشه که کی، کی بود، و خیلی گیج نشده باشین... هرچند چیزی که باید می‌فهمیدین این بود که کارم اصلا خوب پیش نرفت... که خب این کاملا مشخص بود... اون شب من همه رو ناامید کردم... یا شایدم همه منو ناامید کردن... آره این بهتره... چون تقصیر من نبود... غیر اون کلمه کانسپت که نفهمیدم... بقیه‌ش تقصیر من نبود...

بازی‌ها از دست بازیگر خارج شده است و اعضای بدنش خود به خود اعمالی را انجام می‌دهند و درنتیجه شخصیتش عوض می‌شود.

دست راست بالا: غیر اون کلمه همه‌چی رو فهمیدی؟

بازیگر: غیر اون چیو نفهمیدم؟

دست راست بالا: غیر اون کلمه چیو نفهمیدی؟

بازیگر: (با عصبانیت دست راستش را با دست چپش پایین می‌کشد و نگه می‌دارد.) آره غیر اون چیو نفهمیدم! خودم این سؤالو پرسیدم! (دست راست تقلی می‌کند که به سمت بالا برود اما بازیگر مانع می‌شود.) من تلاشمو کرده بودم، اما چیزی که غیرممکنه، غیرممکنه... غیر ممکنه که بتونی پدر و مادرتو راضی کنی... شاید بتونی تمام دنیارو راضی کنی اما پدر و مادر و به طور کلی‌تر خانواده‌ت هیچوقت راضی بشو نیستن (دست همچنان تقلی می‌کند.) اونا همیشه ازت ناامیدن... و همین باعث شد که من به یکی از ناامیدترین آدم‌های روی کره زمین تبدیل بشم... (دست راستش را به زور توی

جیبش می‌چپاند. اشاره می‌کند که موزیکی پخش کنند.. موزیک پخش می‌شود.) نه! نه، این نه! این قرار بود موسیقی خفن آخر اجرا باشه! (موزیک قطع می‌شود و موزیک دیگری پخش می‌شود.) خب خوبه... (مکث.) صبر کن ببینم! همین الآن موزیک خفن آخر اجرا رو لو دادین؟ (غمگین) این قرار بود موسیقی لحظه مرگ من باشه! آخ همیشه همینه... همیشه همه ناامیدت میکنن... و تو بدبخت میشی بدبخت... دلقک میشی... تنها میمونی... (مکث.) تنها کاری که می‌تونستم بکنم این بود که از دستشون فرار کنم...

دست راست بالا: (دست راست جیب شلوار را پاره می‌کند و بالا می‌رود.) فکر می‌کنی از دست ما فرار کردی؟

بازیگر: بابا بذار لطفا کارمو بکنم...

دست راست بالا: چیکارکنی؟ اجرا کنی؟ اینجا که صحنه نمایش نیست... تو هم بازیگر نیستی...

بازیگر: اینجا صحنه نمایشه، منم بازیگرم... خب کجا بودیم؟ آها از دستشون فرار کردم... اومدم اینجا جایی که همه می‌خواستن بازیگر بشن... جایی که شاید یکی می‌تونست درکم کنه... حتی شاید یکی می‌خواست... اولش یه گروهی جمع شد...

دست راست بالا: فکر می‌کنی از دست ما فرار کردی؟

بازیگر: بابا گیر دادیا... نه! راضی شدی؟ فکرکردم فرار کردم، بعد گیر یه عده بدتر از شما افتادم! می‌بینی که وضعمو!

دست راست بالا: پس بالاخره سرت به سنگ خورد!

بازیگر: نه، نخورد!

دست راست بالا: چرا، خورد.

بازیگر: نه، هنوز نه!

دست راست بالا: می‌خوره... بالاخره می‌خوره.

بازیگر: (سعی می‌کند آرامشش را به دست بیاورد. رو به مخاطب ادامه می‌دهد.) وقتی اومدم اینجا، اولش اوضاع خوب بود، ولی فقط اولش خوب بود... یه گروهی جمع شده بود... خیلی بزرگ... ولی بعدش فقط یه عده آدم بی ربط دور هم جمع شده بودن... گروه نبود... بعد مشکلا سروکلشون پیدا شد... یه عده با هم درگیر شدن، یه عده همدیگرو قبول نداشتن، یه عده‌شون استانیسلاوسکی دوست داشتن، یه عده‌شون طرفدار مایرهولد بودن، یه عده‌شون آنتونن آرتو، و حدس بزنین به نظر اونا گروه پنج‌نفره ما کیا رو دوست داشتن؟ درسته... دلقکا!

دو دست بالا: دلقک.

بازیگر: بله دلقک، درسته من دلقکم.

دو دست بالا: دلقک!

موزیکی حماسی پخش می‌شود.

بازیگر: نه من دلقک نیستم... چه غلطی می‌کنین؟ اون بالا با دکمه‌ها بازی می‌کنین؟

دو دست بالا: پسرجان چرا تو هم مثل بابات دلقکی؟

دست راست بالا: من دلقک نیستم! این دلقکه!

بازیگر: قطع کنید موزیکو، اون موزیک قبل مرگ منه!

دست راست بالا: به حرف من گوش کن!

بازیگر: به چی گوش کنم؟ تو که اصلا حرف نمی‌زنی، فقط میگی من.

دو دست بالا: دلقک!

بازیگر: هستم... یا میگی سرم می‌خوره به...

دست راست بالا: سنگ!

بازیگر: (از این که میان حرف‌هایش می‌پرند کلافه و عصبی است.) ای تف توی...

دست چپ از آرنج خم: (به صورت بازیگر برخورد می‌کند.)کانسپتت!

بازیگر: موزیک لامصبو قطع کن، مگه با تونیستم...

دست راست از آرنج خم: (به صورت بازیگر برخورد می‌کند.) حیوون!

بازیگر: (مچ دست راستش را می‌گیرد و آن را به سختی نگه می‌دارد.) مگه من چیکار کردم؟ چرا دست از سرم بر نمی‌دارین؟

دست چپ بالا: ظرفارو نشستی!

بازیگر: مامان من که همیشه ظرفارو می‌شورم!

دست راست بالا: تو هیچی نمی‌فهمی! توی باغ نیستی اصلا!

پای راست جلو: دلقکی!

دست راست از آرنج خم: (به صورت بازیگر برخورد می‌کند.) حیوونم هستی!

زانو داخل شکم خم: (به شکم بازیگر برخورد می‌کند.) داداش میگم بیا بشین چرا حرف نمی‌فهمی؟

بازیگر: (آزرده) واقعا من دلقکم؟

پای چپ جلو: هرچی خان بگه!

پای راست جلو: (به سرعت رو به جلو می‌آید و بازیگر روی زمین میافتد.) چاکرتم نزن این حرفو!

بازیگر: (تلاش می‌کند از روی زمین بلند شود.) این موزیک مال صحنه مرگ منه، قطعش کن!

زانو داخل شکم خم: (به شکم بازیگر برخورد می‌کند و او روی زمین می‌افتد.) بازکه داری بلند میشی، بشین!

بازیگر: (سعی می‌کند بلند شود.) قطعش کن!

دست راست بازیگر یقه اش را می‌گیرد و او را به سمت زمین میکشد. یقه بازیگر پاره می‌شود و دکمه‌های پیراهنش روی زمین می‌افتند. بازیگر روی زمین غلت می‌زند و با خود دیالوگ‌های تکراری بیان می‌کند و با اعضای بدنش درگیر می‌شود. هرگاه جلوی یکی از اعضای بدنش را می‌گیرد، عضوی دیگر به او ضربه می‌زند.

بازیگر: (این دیالوگ‌ها ممکن است از قبل ضبط شده باشند و در کنار موسیقی حماسی که درحال اجراست پخش شوند یا ممکن است از یک جایی به بعد این صداها به صداهای ضبط شده بدل شوند.) سرت خورد به سنگ! نه نخورد، اصلا اینجا سنگی وجود نداره! بیا بشین! نمی‌خوام! حداقل درازکشیدی اینم خودش کلیه! حالا شدی دلقک خودم! گند زدی به کانسپتت... گند زدی به زندگیت... گند زدی به ظرفات... ظرفارو شکستی... (بازیگر سعی می‌کند روی پاهایش بایستد اما زیر پایش خالی می‌شود.) بس کن...

تو بس کن... تو بس کن... عجب حیوونی هستی... چاکرتم نزن این حرفو... تو حیوون مایی... من نوکرتم... سرت خورد به ظرفا؟ خب سوال بپرسین! چرا سنگارو نشستی؟ چرا مردی پسرجان؟ خب چطور بود؟ دیگه نشین، پاشو! (بازیگر سعی می‌کند بلند شود، اما دست‌هایش مانع می‌شوند.) تو اینکاره نیستی پسر جان! چرا دلقکی پسرجان؟ دلقک نیست بیهوشه... بیهوش نیست کم‌هوشه... کم‌هوش نیست، کم‌تجربه‌ست... همینو می‌خواستی؟ می‌خوای دلقکتم مثل خودت پسر بشه؟ چیکارش داری دلقکمو؟ دیگه نشین پاشو... پاشو بدو... پاشو فرارکن، فرارکن! فرارکن! چرا مردی پسرجان؟ چرا مردی پسر؟ (بازیگر روی پاهایش می‌ایستد. چند قدم برمی‌دارد. خسته و ناتوان است.) چرا مُردی پسرجان؟ چرا مردی؟ چرا مردی؟ چرا مردی؟ چرا مردی؟ (بازیگر روی زانوهایش میافتد و به نقطه‌ای خیره می‌شود. گویی فرشته مرگ را دیده است.) چرا مردی؟ نُمرد که بیهوش شد... بیهوش شد... بیهوش شد... بیهوش شد؟ (بدن بازیگر لحظه‌ای از کار می‌افتد و او به سمت زمین سقوط می‌کند، اما در آخرین لحظه دست‌هایش مانع زمین خوردنش می‌شوند. بازیگر به آرامی بلند می‌شود.) خوابیده بود... (بازیگر بغض خودش را فرو می‌برد. موزیک قطع می‌شود. سکوت می‌کند و به سختی رو به تماشاگر لبخند می‌زند.) اگه یادتون باشه داشتم درباره گروهمون می‌گفتم... که تنها موندیم... هیچکس مارو قبول نداشت... برای همین تصمیم گرفتیم خودمون یه نمایشنامه ببریم اجرا... یه خفنشو... و همه کاراشو هم خودمون بکنیم... از اولِ اولش... خیلی خوشحال بودیم فکر می‌کردیم می ترکونیم... ولی فقط...

دست راست بالا: سرتون به سنگ خورد...

بازیگر: (بی توجه و خسته ادامه می‌دهد.) اینجا قرار بود یه قصر باشه... ولی نتونستیم بسازیمش، پول نداشتیم... بچه هام ترسیدن... بعد افتادن به راه حل‌های کلیشه‌ای که مثلا به مخاطب می‌گیم اینجا یه قصره... بهشون گفتم اگه می‌خواید اینکارو بکنید، برید مونولوگ اجرا کنید... تئاتر مسخره‌بازی نیست... برید مونولوگ اجرا کنید، هر غلطی هم دلتون می‌خواد بکنید... مونولوگ برای آدمای بازنده ست... برای کسایی که تنهان و هیچ غلطی توی زندگیشون نتونستن بکنن... اونا گفتن نه، هستیم، هستیم... و منم بهشون اعتماد کردم... ولی از یه قانون طلایی بی‌خبر بودم، یا بهتره بگم یه دستورالعمل طلایی توی کار گروهی وقتی داری با یه عده تئاتر کار می‌کنی... اونم اینه که اعتماد نکنی! (مکث.) وفادارترین حیوون روی کره زمین چیه؟ درسته سگ... سگ واقعا وفاداره ولی توی تئاتر سگی وجود نداره... اگه باشه هم فقط سگای ولگرد وجود داره... هیچوقت نباید به یه سگ ولگرد لبخند بزنی... وقتی لبخند بزنی کارت تمومه! چون فکر میکنه دندوناتو بهش نشون دادی... براش مثل اعلام جنگه! شب آخرم که هیچکدومشون نیومدن، و من اینجام...

دست راست بالا: چرا بیخیال نمی‌شی؟

بازیگر: که تو بهم بگی، دیدی راست می‌گفتم؟

دست راست بالا: خب راست می‌گفتم، دیدی که.

بازیگر: نه.

دو دست بالا: دلقک.

بازیگر: نه توروخدا، دیگه نه!

پاها باز: تو به درد اینکار نمی‌خوری مادر.

دست چپ بالا: بریم ظرفارو بشوریم.

بازیگر: نه!

دست راست از آرنج خم: (به صورت بازیگر برخورد می‌کند.) حیوونی دیگه ظرف نمی‌شوری.

بازیگر: خواهش می‌کنم بسه... اصلا من حیوونم دست از سرم بردار!

زانو خم به داخل شکم: (به شکم بازیگر برخورد می‌کند.) بیا بشین داداش.

پای راست بالا: با پسرم درست صحبت کن.

بازیگر: پسرتو جمع کن!

پای راست بالا: تو جمع کن!

بازیگر: تو جمع کن!

دست چپ بالا: خودت جمع کن!

بازیگر: من چرا مامان؟

دست چپ بالا: بسه هرچقدر گند زدی، جمعش کن.

بازیگر: چرا؟ یکی نیست بگه چرا؟ من که کارمو درست انجام دادم... غیر از اونجایی که نفهمیدم مفهومه کانسپت چیه... فقط همونجا توی زندگیم اشتباه کردم!

دست راست بالا: فقط همونجا؟

بازیگر: آره فقط همونجا...

دست راست بالا: فقط فقط همونجا؟

بازیگر: خب دیگه کجا اشتباه کردم؟

دست راست بالا: دیگه کجا، ها؟

بازیگر: دست از سرم بردار، پسر داییم کو؟

هر دو دست بالا: دلقک!

بازیگر: شما یادتونه پسر داییم کدوم بود؟

دست راست بالا: پسر داییت کدوم بود؟

بازیگر: بابا از پرسیدن سوالای خودم از خودم می‌خوای به چی برسی؟

دست راست بالا: از پرسیدن سوالای خودت از خودت می‌خوام به چی برسم؟

بازیگر: لعنت بر شیطون! این پسردایی کوفتیم کو؟ کدوم بود؟

پای چپ بالا: خب بپرس!

بازیگر حالت‌های مختلف را امتحان می‌کند و پشت هم صحبت می‌کند. این حالت به جنون شبیه است.

بازیگر: دارم می‌پرسم دیگه... شما می‌دونین پسر داییم کدوم بود؟ (آرنج دست راستش را خم می‌کند.) حیوون! نه نه اینم نیست! (پای راستش را بلند می‌کند.) همینو می‌خواستی؟ می‌خواستی دلقک بشی؟ نه اینم نیست... (هر دو دستش را به سمت بالا دراز می‌کند.) هم خودت دلقکی هم بابات... (پای راستش را جلو می‌آورد.) چاکرتم نزن این حرفو! (پای چپش را جلو می‌آورد.) خان مایی داداش، خان مایی... نه نه! (به تماشاگر.) شما یادتون نیست؟ پسر داییم کدوم بود؟ (به سمت یادداشت‌ها می‌رود. کاغذها روی زمین می‌افتد. مضطرب آن هارا زیر و رو می‌کند.) چرا شما یادتون نیست؟ نکنه براتون مهم نیست؟ ها؟ اصلا براتون جذاب بود؟ نکنه فکر می‌کنین مونولوگه؟ من که اینهمه دیالوگ براتون ردیف کردم... اصلا اینا به درک من ازتون سوال پرسیدم... اینا دیالوگ نیست؟ پس چرا یادتون نیست؟ حتی اسم واقعیمو بهتون گفتم! نه نه اینا فاصله‌گذاری نیست! فقط یه نمایشه... آها

پیداش کردم! کانسپت چیه؟ (دست چپش را از آرنج خم می‌کند.) کانسپت چیه؟ منم دارم از تو می‌پرسم کانسپت چیه؟ نمی‌دونم تو بگو... تو خودت گفتی کانسپت! من گفتم؟ آره، مطمئنم تو گفتی... نه نگفتم... پس چی گفتی؟ نمی‌دونم، شاید گفتم سابجکت... نه اینم نگفتی... گفتم آبجکت؟ نه! گفتی کانسپت... مطمئنی نگفتم دلقکی؟ نه تو تنها کسی بودی که اینو نگفتی... ببین خودت بهم نمیگی پس تقصیر من که نمی‌دونم چیه. باشه؟ تموم شد! من دیگه هیچ تقصیری ندارم (به حالت عادی برمی‌گردد.) خب کجا بودیم؟ آها نمایشی که می‌خواستیم اجرا کنیم! نمایشنامه خیلی جالبی داشت... فقط ده تا کاراکتر داره که... فکر کنم اینارو براتون گفتم (مکث.) صبرکن ببینم! شاید خودم بتونم براتون اجرا کنم... آره معلومه که میتونم... شاید تا آخر عمرم، همه شب آخر ول کنن برن... اونوقت من باید بیخیالش بشم؟ نه نمی‌تونم اینکارو بکنم... نمی‌تونم تسلیم بشم پس قانون طلایی چی میشه؟ پس چجوری خودمو به بقیه ثابت کنم؟ من نیاز به مخاطب دارم! کاراکترا فقط ده تاست!

من امشب بیشتر از اینا بازی کردم... اولشم با کاراکتر خودم شروع میشه... نمایش جالبیه... من نقش شیپورچی رو دارم، یه جنگی بیرون قصر داره اتفاق میوفته... و من برای مردم خبرشو آوردم... اینطوری شروع میشه، نگاه کنید...

به سختی راه می‌رود. مشخص است خودش را باخته اما نمی‌خواهد بروزش دهد.

بازیگر: باید روی یه بلندی وایسم... (روی چهارپایه را خالی می‌کند. و روی آن می‌ایستد.) خب اینطوری شروع میشه... بذارید اول یکم آب بخورم...

پایین می آید و لیوان آب را برمی‌دارد. دست راستش به سمت بالا بلند می‌شود و با شدت آب لیوان را روی سرش خالی می کند.

دست راست بالا: بسه دیگه پسرم، اینقدر خودتو کوچیک نکن...

بازیگر: (لیوان را به سمتی پرتاب می‌کند.) نه! همه‌ش میگی بس کن بس کن! چیو بس کنم؟ کارمو؟ زندگیمو؟ نفس کشیدنمو؟ شاید اگه نفس نکشم راحت بشی.

دست راست بالا: این کار تو نیست.

بازیگر: چرا؟

دست راست بالا: تو فاجعه‌ای! خب؟ همینو می‌خواستی؟ تو فاجعه‌ای!

بازیگر: نیستم.

دست راست بالا: همه که قرار نیست اینکاره بشن.

بازیگر: ولی حق دارن امتحانش کنن! بذار کارمو بکنم! (روی چهارپایه می‌رود.) اینجا من داد میزنم... خبر! خبر! یه خبر بد! (بغض می‌کند.) باید بلندتر داد بزنم... خبر خبر! جنگ شده، دشمن پشت دروازه‌ست! شوالیه‌های ما شکست خوردن! (لبخند تلخی می‌زند. دیالوگ را با خودش تکرار می‌کند.) دشمن پشت دروازه‌هاست... چقدر کلیشه‌ای... مهم نیست بقیه‌ش خوبه... باید بلندتر داد بزنم... هرچیزی که می‌تونین به‌عنوان سلاح ازش استفاده کنین رو بردارین! باید برای جونتون بجنگین! (صدایش کشش ندارد. به سرعت پایین می‌آید میکروفون را بر می‌دارد. دوباره روی چهارپایه می‌رود و از میکروفون استفاده می‌کند.) بد شروع کردم... ازتون اجازه می‌خوام که یه بار دیگه از اول شروع کنم... آره از اول شروع می‌کنم... خبر خبر! یه خبر بد! (با خودش تکرار می‌کند.) خبر خبر؟ چقدر مسخره‌ست، مگه دارم روزنامه می‌فروشم؟ باید برای جونتون بجنگین... دشمن پست دروازه‌هاست... (با خودش) نمایشنامه بدیه... هر چیزی که می‌تونین به‌عنوان سلاح بردارید... باید برای جونتون بجنگین! (با خودش) نمایش بدیه... یه بار دیگه از اول شروع می‌کنم... به‌هوش باشید! خبری ناگوار به همراه دارم! دشمن پسِ پشت دروازه‌هاست! (به مخاطب.) یه تغییری توی دیالوگا دادم که نمایشی‌تر باشه، اینطوری بهتره... (نمی‌تواند جلوی گریه‌اش را بگیرد. روی چهارپایه می‌نشیند.) همه‌شو خودم تغییر دادم... نباید... نباید تسلیم بشم! قانون طلایی... نباید... (مکث. گریه می‌کند.) نمایش تمومه... می‌تونین برین... ممنون... مونولوگ تموم شد.

نور رفته رفته کم می‌شود. موزیک حماسی که قبلا آن را شنیده بودیم پخش می‌شود. نور می‌رود.

■

یاد داستان

- زهرا بای
- الهه بیگی
- ساغرکامیار
- امیرمحمد ذبیحی

داستان یکم

خاله مرضی

* زهرا باب *

عقدکنان خواهرم بود. مردها یک طرف سفره جمع شده بودند و زن‌ها یک طرف. گذاشته بودندم بغلِ در، که نگذارم بچه‌ها خودشان را بیندازند وسط. مامان دور سر خواهرم اسپند می‌چرخاند و قل‌هوالله می‌خواند. از ردیف چادری‌ها، خاله‌مرضی چشم از عروس برنمی‌داشت. صورت همه فامیل را از همان‌جا که ایستاده بودم می‌پاییدم هیچ‌کدام مثل خاله، گُل از گُلش باز نشده بود.

عاقد رسید. هنوز جابه‌جا نشده؛ مامان بلند درآمد: «بخت برگشته و طلاق‌گرفته و بیوه نباشه تو جمع.» بعد انگار دستی از پشت چادرش را کشیده باشد؛ آرام اضافه کرد: «شگون نداره.»

رنگ خاله برگشت. خنده‌اش جمع شد. چادرش را کشید روی چانه و از کناری خودش را به در رساند. خواستم نگهش دارم، نگذارم با آن لب‌های ورچیده و غبغبِ بادکرده برود، اما عاقد شروع کرده بود.

عصر همان‌روز مامانْ بزرگ‌ترین تکه کیک را برایش فرستاد. دویست‌بار خانه و شانصدبار موبایلش را گرفت. نه در را باز کرد و نه تلفن‌ها را جواب داد. یک هفته‌ای می‌شد که خودش را نشان نمی‌داد. مامان مثل اسپند روی آتش شده بود. تا روزی که بابا را راضی کرد دوباره برویم خانه‌اش. سومین‌بار که آیفون را یکسره کردیم، راهمان داد. خون به گونه‌هایش دویده، سرخوش و بی‌قرار، می‌نشست و بلند می‌شد و ظرف آجیل را جلویمان می‌گرفت. چند بار دیدم مامان رفت که معذرت‌خواهی و منت‌کشی راه بیندازد؛ نگاهش که افتاد به بابا، حرفش را جوید. حتی کیکی را که یک هفته ته یخچال قایم کرده بود، از زیر چادر بیرون نیاورد. خاله راه‌به‌راه میوه پوست می‌گرفت و تصدق‌مان رفت: «قربون‌تون بشه خاله... به والله شما هم عین یه‌دونه دخترم... سفیدبختی‌تونو ببینم.»

در را که پشت سرمان بست. قیافه همه یک‌طور دیگر بود، مخصوصاً بابا. از راه‌پله پیچ‌درپیچش که پایین می‌آمدیم، مامان مثل هربار خم شد روی گلدان‌ها قلمه جدا کند. اما نمی‌دانیم چه شد که دستش نرفت. راه داد بابا رد شود: «هی روزگار... آدم یاد دختری‌هاش می‌افته.»

خواهرم از آن طرف در آمد: «موهاشو دیدین!»

گفتم: «رنگ کرده بود؟»
مامان پوزخند زد: «حتمی؟»
خواهرم جانِ نامزدش را قسم خورد. یک لاخه مویش را زیر روسری دیده بود که طلایی شده.
خاله‌مرضی کم‌پیدا شده بود. روضه‌ها، بالای مجلس، جلوی متکای پُر وَرَش خالی می‌ماند. دعوتی‌های فامیل را یکی در میان می‌آمد. حرف‌های پشت تلفنش را در حد «هیچ خبر، سلامتی» خلاصه می‌کرد. به قول بابا معلوم نیست کجا به گوشه دماغ خانم برخورده که پایش را از فامیل کشیده بود. سراغش را از دخترش هم که می‌گرفتیم، درست جواب نمی‌داد و مامان می‌ماند جز «ما که از خدامونه» چه بگوید.
می‌دانستم در دلش چه می‌گذرد. نگاهش مدام دنبال خبر نحسی بی‌قرار بود. زیاد از خاله حرف می‌زد. یکبار بی‌هوا چاقوی کُندشده را پرت کرد سمت بابا که «این یوگا دیگه چیه؟» سبزی‌ها پخش شد روی فرش.
خواهرم با دهان باز: «ورزش دختر پولدارا! چه طور؟»
بلند شد، استکان بابا را لب‌به‌لب چای کرد و گذاشت جلویش: «چه می‌دونم. دختر خاله‌ت میگه مامانم جلسات یوگا ثبت نام کرده!»
یک روز طاقتش سرآمد. گفت خودش تاکسی می‌گیرد و سرزده می‌رود خانه خواهرش. موقع حاضر شدن هم مدام با خودش غر می‌زد: «نباید از کار این زن سر در بیارم؟ من نباید از احوال خواهرم باخبر باشم؟...»

آن روز از کلاس که برگشتم، خانه تاریک بود. صدای هق‌هق از آشپزخانه می‌آمد. جلوتر نرفتم. صورتش را با دست پوشانده بود و زار زار اشک می‌ریخت. بابا اشاره کرد هیچی نپرسم. خیره به روسری و کیفش روی موکت، با خودش حرف می‌زد: «مردتیکه لندهور با زیرپوش روی مبلای خواهرم لم داد بود... زندگیش بو سیگار گرفته بود...» یک‌لحظه موهای تنم سیخ شد. مامان داد زد: «مثل گاو می‌لمبوند. منو که دید انگار نه انگار... وای مرضی مرضی مرضی... آخه این کار از تو بود؟ خجالت نکشیدی؟ فکر آبروی خودت و یک طایفه رو نکردی؟»

یاد وقت‌هایی افتادم که بابا و مامان روی همین میز چای می‌خوردند. تا به خاله می‌رسید بابا قند می‌گذاشت دهانش: «اون از اول باخت. همون بعد چهل باید زندگی‌شو جمع می‌کرد.»

بعد مامان هورت می‌کشید: «حالا اون موقع نه... دیگه دختره روکه شوهر دادی به فکر خودت باش. بس نیست این‌همه سال... تو اون خونه دراندشت.»

یک دست بابا چایی و یک دستش روی دوش مامان بود. رفتم هال و روی مبل بغل بخاری، جای همیشگی خاله، ولو شدم. حالا اگر عقدکنان من بشود خاله تا آخرش می‌ماند. با تمام وجود می‌خواستم شوهر جدیدش را ببینم. مامان همان شب همه‌مان را جمع کرد: «به گوش احدی رسید؛ زبونتونو قیچی می‌کنم.»

مدام قیافه‌اش را تصور می‌کردم؛ سیبیلو با شکم گنده و زیرپوشِ سفید زیر تلویزیون درازکشیده و خاله‌مرضی با آن هیکل تپل و فِرزش جلویش دولا و راست می‌شود و استکان‌ها و ته سیگارها را از زمین جمع می‌کند. بعد شوهر جدیدش که حتی اسمش را نمی‌دانستیم؛ باد گلویش را با دود سیگار می‌فرستد توی صورتش و خاله، شرمنده از اینکه من در خیالم آنها را می‌بینم سرش را پایین می‌اندازد. چند بار غیرمستقیم رو زدم، اما بابا توی یک جمله همه‌چیز را تمام کرده بود: «نه میرین. نه می‌آد.»

بعدِ آن‌روز قیافه مامان شبیه آدم‌هایی شده بود که یک گناه بزرگ را توی دلشان این‌ور و آن‌ور می‌کنند. خنده‌هایش سرسری شده بود و با ترس به صورت این و آن نگاه می‌کرد. تا شبی که عروسی دخترعمویش دعوت شدیم. پاشنه‌ام به زمین نرسیده، یک ماشین مدل‌بالا کنارمان ایستاد. بابا هم اسمش را نمی‌دانست از نگاهش که لای برف‌پاک‌کن‌ها گیر کرده بود، معلوم بود. در سمت راننده باز شد و یک مرد لاغر با موهای سفید و کروات سیاه از ماشین پیاده شد. سریع پرید آن‌طرف و دست خانمی را گرفت و پیاده‌اش کرد. انگشتر عتیقه خاله را که دستش دیدم. نفهمیدم پاشنه بعدی را کجا گذاشتم.

خانه که رسیدیم؛ از لای در می‌دیدم مامان صورتش را چنگ می‌انداخت و با غیظ چیزی را توضیح می‌داد. بابا خونسرد کمربندش را باز می‌کرد و فقط سرش را تکان می‌داد. از فردا صبحش کار مامان شده بود اینکه تلفن را از سیم بکشد. ببرد توی اتاق و در را پشت سرش قفل کند. گوشم را محکم که می‌چسباندم چیزهایی می‌شنیدم. نمی‌دانستم دقیقا کی پشت خط است. اما چیزی که معلوم بود هر بار طرف صحبتش عوض می‌شد:

«مگه وسواس نداشت؟ نمی‌گفت بچه‌هاتونو نیارین، خونه زندگیمو نجس می‌کنن؟! حالا برو ببین چه نره‌غولی رو راه داده...

خدا خراب کنه دفتری که اسم اون بی‌همه‌چیزو رو خواهرم گذاشت.

کجا دیدی مرضی پاشو بذاره تو عروسی و بزن‌وبشکن؟ جای دامادش می‌مونه مرتیکه. همه‌جا هم دستشو گرفته بُرده با خودش... بله... فقط ما سرمون بند اونجامون بوده. فکر کدوم آبروی نریخته‌س؟»

یک بار هم شنیدم که با حرص، از آن حرص‌هایی که نفسش یکی در میان به صحبت قد می‌داد، می‌گفت: «نصف دار و ندارش... نصف دار و ندارش... پس چی؟ چه پزی هم می‌داد!»

هرچه توی ذهنم اتفاق‌های آن‌شب را کنار هم می‌چیدم به نتیجه نمی‌رسید. خاله آمد توی تالار با ما روی یک میز نشست. اولش مامان قیافه گرفته بود و نگاهش نمی‌کرد، اما کم‌کم توی گوش هم چیزهایی گفتند و مامان کفری‌تر رژِ لبش را قورت داد. خاله دست پر از النگویش را می‌گرفت بالا و می‌گفت: «آقاااام...» و قهقهه‌هایی می‌زد که آدم یک جوریش می‌شد. حتی خواهرم که نامزد داشت، سرش را پایین می‌انداخت. مامان هی دور و برش را می‌پایید و با پیشدستی خودش را باد می‌زد. آخرش هم بی‌خداحافظی، شام‌نخورده، بلندمان کرد، برگشتیم خانه.

خیلی وقت بود که حرفی از خاله و شوهرش نبود، لام تا کام. حتی یک بار که آمدم بگویم قیافه‌اش با آن چیزی که فکر می‌کردم زمین تا آسمان فرق دارد، مامان توپید: «مرده‌شور ببره ریخت همه‌تونو!»

یک روز حوالی غروب صدای آیفون بلند شد. خاله‌مرضی توی صفحه آبی زل زده بود به من. آمد تو. نصف چادرش دور کمر و نصفش روی زمین، مامان را کشاند آشپزخانه. گریه‌شان را می‌شنیدیم. اما نه من نه خواهرم جرأت نزدیک شدن نداشتیم. بیرون که آمدند صورت مامان عین عکس‌های بعد زایمانش، ورم کرده بود. خاله دماغش را بالا می‌کشید و زورکی لبخند می‌زد. نشست روی مبل بغل بخاری. کم‌کم گفت. خندید. تسبیح چرخاند. مامان هیچ به رویش نمی‌آورد. فقط چپ و راست می‌گفت: «به درک... مالت بره جونت نره... آدمیزاده... هزار جور پستی‌بلندی. تنت سلامت...» خاله هربار خنده بی‌حالی تحویل دلداری‌های مامان می‌داد و می‌گفت: «خب دیگه چه خبر؟» از هر دری حرف می‌زد که مهلت به غم‌خواری‌های مامان نرسد. از من می‌پرسید: «قربونت چه قد تا کنکور مونده؟» از خواهرم حال نامزدش را می‌پرسید. از ساعت کار بابا... از پول بیمه‌ای که هرماه می‌ریزند. از سبزی‌های توی فریزر... مامان به زور برای شام نگهش داشت. حتما با خودش فکر کرده بود خبرْ یخ بابا را هم آب می‌کند.

مرغ‌های تازه‌خریده را انداخته بودند توی سینک و با کارد افتاده بودند به جانشان. سر می‌بردند به گوش هم و شانه‌هایشان بالا و پایین می‌شد. حتی یک‌بار نفس خاله از خنده برید. شب را می‌ماند. کیف و چادرش را بردم اتاق. چیزی مثل شناسنامه بیرون افتاد... هزار تا اسم برایش تصور کرده بودم. همایون... فرهاد... بهروز... در اتاق را بستم. صفحه اول، خاله با صورت معصوم دختری‌هایش لبخند می‌زد. صفحه بعدی خالی بود. یک صفحه دیگر هم زدم. اسم شوهر اول و دخترش را با خط کج و معوجی توی کادر سیاه جا کرده بودند. هرچه تا پایین و صفحه‌های بعد را نگاه کردم هیچ اسم جدیدی تویش نبود. ■

داستان دوّم

آذر ستون

الهه بیگی

اگر آن روز تمام حواسم مشغول فکر کردن به دست و پا چلفتی بودنم نبود، می‌توانستم از دالان تاریک پلکان صدای آذر را بشنوم.

اما من چند روز بود که خواب و خوراک درستی نداشتم. حتی یک بار هم نتوانسته بودم لیلی کنم و در همان خانه اول جا می‌ماندم و دیگر بچه‌ها تا خانه هشتم می‌رفتند و باز شروع می‌کردند و من در همان خانه اول سنگم بیرون می‌رفت، پایم می‌رفت روی خط، می‌خوردم زمین و های‌های صدای گریه من، های‌های صدای خنده بچه‌ها در هم پخش می‌شد و از آن بین صدای ناله آذر.

آذر هم جوری ناله می‌کرد که انگار سی سال است در همان خانه اول مانده و رفت و آمد بچه‌ها به خانه هشتم را نگاه کرده. امثال همان بچه‌هایی که تا حوصله‌شان از پریدن و سنگ انداختن سر می‌رفت داد می‌زدند:

ــ آذر جنی کجایی؟

ــ آذر جنی چرا دیگه نمی‌خونی؟

آذر هم با همان موهای درهم و شلخته از خانه بیرون می‌آمد و همه‌مان را می‌بست به فحش و ما هم مثل موش به سوراخ‌هایمان می‌رفتیم. آن لحظه‌ها به باختن و خانه اول و سنگ و خط فکر نمی‌کردم، به تماشای آذر می‌نشستم و از بین صدای خنده بچه‌ها سعی می‌کردم صدای آذر را بهتر بشنوم.

آذر در اتاقش را باز می‌گذاشت، همان دم می‌نشست و می‌خواند:

ــ ای وای منم ایرگم دن که اروارد یوخدور
به آرزوی آشد چوخ اسیرم بلیه ایرگن خوش الیب
ای وای منم غارا ایرگمن دن که اشتمیب ایسرلر بلسنه
و اروارد یوخدور

آن وقت بود که می‌زد زیر گریه و های‌های می‌نالید. نالان و خسته در اتاقش را می‌بست و تا بعد از ظهر فردا که باز بچه‌ها صدایش کنند و او هم جَری شود و قشقرقی راه اندازد و بتواند کمی در حیاط بنشیند و بخواند صبر می‌کرد.

دنبال بهانه بود برای خواندن، دلش می‌گرفت، می‌پوسید

در آن دخمه، با کسی که حرف نمی‌زد، هیچ‌کس هم نداشت، کار خاصی هم که انجام نمی‌داد، پس برای چه زندگی می‌کرد؟

من هم که هیچ‌وقت از خانه اول به خانه دوم نمی‌رسیدم، هیچ دوستی هم که نداشتم پس برای چه باز برای لیلی به حیاط می‌رفتم؟

مادر بدون اینکه چیزی بگوید پشت سرم راه می‌افتاد و منتظر می‌شد تا خودم بروم جلوی لیلی بایستم و جرأت کنم که سنگ اندازم و کمی تمرین کنم و یاد بگیرم بیشتر بپرم. مادر نگاهم نمی‌کرد. خودش را مشغول کاری نشان می‌داد. آب دادن به گل‌ها، جارو کردن حیاط، پیدا کردن سنگ‌های کوچک برای لیلی و چیدن آن‌ها کنار باغچه. منتظر پریدن من می‌ماند، پریدن پاهایی که نای حرکت کردن نداشت چه برسد به پریدن. نمی‌خواستم مادر را ناامید کنم، برای همین خودم را می‌زدم به بی‌خیالی و بهانه درس‌هایم را می‌گرفتم و به اتاق می‌رفتم و تا وقتی که بتوانم خودم را جمع کنم به حیاط بروم صبر می‌کردم.

گاهی از حیاط صدای آذر را می‌شنیدیم که اسم خودش را صدا می‌زد:

ــ آذر

ــ آذر خانوم

چندبار با ناز اسمش را صدا می‌کرد و بعد سکوت بود که شنیده می‌شد.

مادر می‌گفت: از غم تنهایی‌اش است. با خودش حرف می‌زند. مثل من که با این گلدان‌ها حرف می‌زنم.

وقت‌هایی هم که از تنهایی در می‌آمد می‌گفت: فکر کنم جنی میشه. بیخود نیست که همه بهش میگن آذر جنی، یحتمل کسی چیزی دیده جرأت نداره به زبون بیاره.

آذر هم آرام و قرار نداشت. با همه گوشه‌گیری‌هاش وقتی اوقاتش تلخ‌تر می‌شد در اتاقش را بهم می‌کوبید و وسط حیاط داد و بیداد می‌کرد.

یک بار هم زد به سیم آخر و گفت: آره اصلا با جنا زندگی می‌کنم. والا به‌زِ شما دریده‌هان.

از آن‌روز هم که خودش گفت با جن‌ها ارتباط دارد، دیگر نه بچه‌ها جرأت کردند صدایش کنند و نه همسایه‌ها جرأت می‌کردند درباره‌اش حرف بزنند.

بگم‌جان می‌گفت: آلان‌قوا خوب بلد بود چی بگه بقیه رو بترسونه. جن کجا بود؟ معلوم نیست چیکار کرده می‌ترسه رازش بر ملا شه.

اما مادر آرام نمی‌گرفت. به بگم جان می‌گفت: من همین

یک دختر را دارم که خیلی هم تو چشم است. دهن به دهنش نگذار. من خودم شنیدم چند بار صداش کردن، به والله صدای خودش نبود. اول فکر کردم مهمون داره، اما خیال خام، خودش بود و اونی که نمی‌شد دیدش.

مادر وقتی از گل و گلدان‌هایش دور می‌شد و با همسایه‌ها حرف می‌زد، چیزی به جز همان زندگی شلوغ و پر از همهمه را نمی‌توانست درک کند. او هم در آن گرداب می‌افتاد، من هم می‌افتادم و آذر بود که نگاه می‌کرد.

آذر هم که روز به روز حساس‌تر می‌شد. وقتی کسی دهن به دهنش نمی‌گذاشت با خودش دعوا می‌کرد و همه دِقش را سر خودش خالی می‌کرد. آن‌موقع بود که بلندتر اسمش را صدا می‌زد. با غیظ و نفرت.

ــ آذر... پتیاره... خراب... بدبخت... هرزه!

فحش می‌داد. هرچه از دهانش در می‌آمد بار خودش می‌کرد و در را چند بار بهم می‌کوبید. غلغله می‌شد. پر از ویرانی، سکوت ماه‌ها پیش را می‌شکست و یکباره همه را بیرون می‌ریخت و تا چند ماه دیگر باز کنار می‌کشید و می‌گذاشت بقیه هرچه می‌خواهند بگویند.

آن‌وقت‌ها فقط نگاه می‌کرد. دم نمی‌زد. بدون لبخند یا حتی اخم، تکیده و رنجور از کنار همه‌مان می‌گذشت.

یکی از وقتهایی که مادر با گل‌ها و گلدان‌هایش تنها بود گفت: همه‌ش از تنهایی است. هیچ‌کس هم که کاری از دستش بر نمی‌آید.

بگم‌جان می‌گفت: این فقط باید شوهر کنه تا آروم بگیره.

آذر بد دهن بود، یک وقتهایی هم جنی می‌شد، عجیب و غریب بود، نالان بود، اما باز هم تو چشم بود. با همه دیوانه‌بازی‌هایش بالاخره آذر بود. قد بلندی داشت، نه می‌شد گفت که زیباست و نه زشت، فقط کمی بدقواره بود که آن بدقوارگی هم موهای بلند مشکی‌اش می‌پوشاند.

وقت‌هایی بود که موهایش را دورش می‌ریخت و آن‌وقت بود که انگار آسمان شب را با خودش اینور و آنور می‌برد. از پشت آسمان تاریکی بود، که ستاره‌هایش ریخته است.

آن‌روزها را خوب یادم است. بگم‌جان و همسایه‌ها مدام به پر و پای آذر می‌پیچیدند تا با زخم زبان‌هایشان از زیر زبانش حرف بکشند و بعد هم راهی‌اش کنند که برود و خانه را از حرف و حدیث مردم دور نگه دارند. آن‌ها می‌دانستند که آذر جنی نیست اما مگر می‌فهمیدند که نداشتن دوست چیست؟ تنها و بی‌یار ماندن چیست؟

آن‌وقت‌ها مادر نمی‌گذاشت من در خانه تنها بمانم. تمام مدت کنارش بودم. وسط حیاط، خانه بگم‌جان، دم در، بازار و هر جای دیگر... ته دلش می‌ترسید که من هم روزی عاشق شوم. داستان خودش را تعریف می‌کرد که قبل از پدر و پدر خودش و چندتا از مردهای همسایه هیچ مرد دیگری را ندیده بود و من که همان پدر را هم ندیده‌ام چه؟ دروغ نمی‌گفت. عاشق بود. عاشق پدر بود. اما آن‌قدر بی‌مهری دیده بود که می‌ترسید عاشق بماند. من هم می‌ترسیدم. مثل مادر، مثل بگم‌جان، مثل آذر.

مادر می‌گفت: عشق که یک‌طرفه نمی‌شود. زن باید مهر ببیند. وگرنه آذر می‌شود. دنیایش آذرستون می‌شود.

آن‌روزها در هر کدام از اتاق‌ها بالاخره یک مردی پیدا می‌شد. بعضی‌هایشان سالم و اهل کار بودند، بعضی‌ها هم زِهواردررفته و پی عیش‌ونوش. زن‌هایی که شوهرهای نااهلی داشتند از بی‌سرپرستی می‌گفتند و خدا را شکر می‌کردند که بالاخره سایه‌ای بالای سرشان است و خدا نکند که محتاج در خانه مردم شوند.

بگم‌جان می‌گفت: چه معنی داره یه دختر تنها تو خونه باشه. بالاخره هرکی یه مردی داره و دلواپس می‌شه.

بعد هم که می‌فهمید مادر به خودش گرفته است قربان صدقه‌اش می‌رفت و خودش را به هر دری می‌زد که از دل مادر در بیاورد.

مادر دهن به دهن کسی نمی‌گذاشت. هرچه بود را می‌ریخت در دلش. اما آذر بند یک حرف بود که از دهان کسی بیرون بیاید. تا همه‌شان را هم رسوا نمی‌کرد آرام نمی‌گرفت. بعضی وقت‌ها ما هم درکارش می‌ماندیم آخر او که از خانه بیرون نمی‌آید پس از کجا خبرها را دارد.

همه می‌دانستند که آذر منتظر است. منتظر کسی بود که می‌گفتند قرار است بیاید دنبالش تا با هم فرار کنند. من که چیزی یادم نیست، اما مادر می‌گفت اوایل آذر اینطور نبوده. همان اول گفته بود قرار است

(C) ArtsDot.com - William Adolphe Bouguereau - The Bohemian

با خواستگارش فرار کند. اصلا او هم اینجا را برایش گرفته و آذر هم گاهی و برای مادر و بگم‌جان از او تعریف می‌کرده اما بعد از خواستگارش خبری نشده بود و او هم که زیر بار سوال‌ها و نگاه‌های بقیه کمر خم کرده بود خودش را زد به جنی بودن که دیگر پاپیچش نشوند و کم‌کم هم پایش را برای رفتن به بیرون قطع کرده بود جز که چه شود، مجبور شود.

آذر منتظر بود. نه در انتظار عزرائیل، اگر در انتظار مرگ بود که خودش دست به کار نمی‌شد. آن‌قدر صبر کرد که صبرش به لب رسید. شاید هم دیگر کسی نبود که برایش صبر کند.

آن‌روز هم کسی به دیدنش نیامده بود. فقط صدای کلاغ‌ها بلندتر شده بود. بلندتر از همیشه صدا می‌کردند و بعد هم شعله‌های آتش از لباس و بدنش زبانه می‌گرفت.

مادر خوب یادش بود، اما چیزی نمی‌گفت. آذر سر دعوایش با بگم‌جان بود که گُر گرفت. بگم‌جان دمِ تنور نشسته بود و هر نانی را که از تنور در می‌آورد َزخم زبانی هم به آذر می‌زد، آذر هم ناله می‌کرد و بگم‌جان هم داد می‌زد و از آذر بد می‌گفت.

بگم‌جان می‌گفت: این اون‌جاش بلند شده، بنا کرده به پاچه گرفتن...

یکی آذر می‌گفت و یکی بگم‌جان، گاهی هم یکی از همسایه‌ها فحشی نثار آذر می‌کرد. همه‌شان می‌خواستند که آذر از خانه برود و تمام شود این مصیبت سر و کله زدن با او. آذر خودش وسایلش را ریخته بود وسط حیاط و پیت نفت را روی خودش و وسایلش ریخت که بقیه را بترساند. همین هم شد. بگم‌جان دادهای آخرش را زد و به اتاقش رفت، همه به اتاق‌هایشان رفتند و آذر هم داشت وسایلش را به اتاق می‌برد که لباسش به تنور گرفت و تا به خودش آمد از ترس می‌دوید و لباس شیشه‌اییَش گُر می‌گرفت و آذر می‌دوید و آذر می‌سوخت و آذر ناله می‌کرد.

آن‌وقت بود که صدای کلاغ‌ها هم گم شد و در بین فریادهای آذر خفه شد.

اولش با هم می‌خواندند، سرودی از تمام بی‌کسی‌ها و ناله‌ها و بعد آذر بود که ادامه داد و کلاغ‌ها محو تماشایش شده بودند که صدای آذر هم قطع شد.

آن‌روز همه از پشت پنجره سوختن آذر را دیدند. تا مادر به خودش جنبید و با پتو رفت به حیاط و دنبال آذر دوید که آتش را خاموش کند، آذر پایش به سنگ‌های لیلی گرفت و افتاد در تنور و سوخت تا تمام شد. مادر مات و مبهوت به پنجره‌هایی نگاه می‌کرد که تازه داشتند باز می‌شدند و از پس‌شان کسی بیرون می‌آمد و به سر و صورت‌شان می‌زدند و عزا می‌گرفتند که چه شد ناغافل؟ آذر که آرام شده بود، دعوا که تمام شده بود. پس چه شد؟ مادر هم...

...

به آینه نگاه می‌کنم. آینهای که از اتاق آذر برداشته بودم و تازه جرأت کردم آویزانش کنم. جزئیاتی که از صورت آذر یادم است را روی چهره‌ام می‌چینم و یادم می‌آید که حالا من هم سی سال است در همان خانه اول به تماشای بقیه نشسته‌ام. بعد از مادر طاقت ماندن در آن اتاق را نیاوردم و به اتاق آذر رفتم که شاید خاطرات تنهایی و بی‌کسی آذر مرهمی بر دلم شود. آذر پریشان بود، حرف نمی‌زد. پریشان بود و هر روز با شتاب بیشتری به سمت تنهایی می‌رفت. نه ما هیچ شباهت ظاهری به هم نداریم فقط حالا من هم پریشانم.

آذر را صدا می‌زنم.

ـ آذر

ـ آذر

ـ دلم آذرستون شده است.

■

داستان سوّم

کرچِ آفتو

سافر کامیار

کاف یک روزِ بهاری با یک گردنبد جلوی چشم‌های رعنا پیداش شده بود و گفته بود: دوستت دارم. رعنا به شکوفه‌های سفیدِ خوش‌عطرِ نارنج که در دست‌های کاف با یک نخ کنارِ هم چیده شده بودند خیره شده بود، سرش را زیر انداخته بود و موهای یکدستِ مشکی‌اش را انداخته بود پشتِ گوش، با حالتی بهت‌زده به کاف نگاه کرده بود. گردنبند را نگرفته بود و در عوض محکم زده بود توی گوشِ کاف. فردای آن‌روز، کاف مصمم‌تر از قبل، از نو یک گردنبند درست کرده بود و در مسیر هر روزه‌اش دوباره جلوی چشم‌های رعنا ظاهر شده بود؛ آن چشم‌های توسیِ خجالت‌زده. نه کاف و نه هیچ‌کدام از آدم‌هایی که رعنا را می‌شناختند، فکرش را نمی‌کردند رعنا، آن دخترِ آرام که دانشجوی تربیت معلم است، دست روی کسی بلند کند. اما این‌بار به جای کشیده لبخند زده بود و بی‌آنکه گردنبند را قبول کند رفته بود. کاف البته دست‌بردار نبود.

بهارِ هر سال، فروردین‌ماه، کاف با شکوفه‌های تازه‌رسیده خوش‌عطرِ نارنج برایش گردنبند می‌سازد. این را از خودش شنیده‌ام، از رعنا. وگرنه با چشم‌های خودم تا به حال کاف را ندیده‌ام که بنشیند و سوزن نخ کند و دانه‌دانه شکوفه‌های نارنج را برای رعنا کنارِ هم بچیند. حالا هم که چشم‌های کاف ضعیف شده من سوزن را برایش نخ می‌کنم و برای رعنا گردنبند می‌سازم. شکوفه‌ها در عرضِ یک روز می‌پوسند. اما عطرِ شکوفه‌ها در یادِ رعنا زنده است. عطری که آدم را مست می‌کند. از آن مستی‌ها که هیچ‌وقت فراموش نمی‌شود. از آن‌ها که بعد از سال‌ها دلت می‌خواهد دوباره تکرارش کنی. رعنا در هفتاد و چند سالگی به من می‌گوید: «این شکوفه‌ها دیگر مثلِ قدیم نیست، آنطور نیست که مستت کند. هیچ شبیه قدیم‌ها نیست» و برای بارِ هزارم ماجرای کاف را برایم تعریف می‌کند. و من تنها لبخند می‌زنم و در دلم می‌گویم: مادرجان اگر کاف را نداشتی جهانت زیباتر نبود؟ کاش آن گردنبندِ لعنتی را هیچ‌وقت از کاف نمی‌گرفتی رعنا. کاش به حرف‌های کاف گوش نمی‌کردی که می‌گفت: «تا ابد با تو هستم رعنا جان، تا ابد که می‌گویم یعنی ما دو تا را مرگ هم نمی‌تواند از هم جدا کند.» کاش کاف دو هفته هر روز جلوی راهت سبز نمی‌شد مادر جان...

رعنا به پدربزرگ می‌گوید: کاف. به نامِ فامیلش صدایش می‌زند. هنوز هم بعد از پنجاه و چند سال این عشق را رها نکرده است که اینطور همراه با بغض می‌گوید: «کاف». من هم صدایش می‌زنم کاف. انگار که خودم را صدا زده باشم یا شاید بابا را، البته گمان نمی‌کنم که کاف بشنود، چون هیچ‌وقت جوابم را نمی‌دهد. حتی یک‌بار هم جوابم را نداده. جوابِ رعنا را می‌دهد. اقلا بعضی وقت‌ها. خودش می‌گوید که جوابش را می‌دهد. من که باور نمی‌کنم. نه، باور نمی‌کنم که پدربزرگ جوابِ رعنا را بدهد. پنجاه سال است که سکوت کرده. پدربزرگ جوابِ بابا را هم نمی‌دهد. البته شاید جوابِ رعنا را بدهد؛ چون رعنا که می‌گوید کاف، طوری می‌گوید که پنجاه و چند سال عشقش در این کلمه خلاصه شود. رعنا که می‌گوید کاف قلبم آتش می‌گیرد. یعنی کاف که می‌گوید همه می‌فهمند که منظور پدربزرگ است. اما وقتی که من می‌گویم، معلوم نیست

خودم را می‌گویم یا پدربزرگ را و یا بابا را، یا حتی بقالِ سر کوچه را، آخر من که اصلا خاطره‌ای از کاف ندارم.

کاف نه صبح در خانه هست، نه ظهر و نه غروب. پنجاه سال است که در خانه نیست. تنها شب‌ها می‌آید. بعضی وقت‌ها آنقدر که رعنا از کاف تعریف می‌کند، دلم برای کاف تنگ می‌شود. هر چند کاف اصلا دلتنگی ندارد. پیرمردِ ساکتی که پنجاه سال رعنا را دق داده. اگر این را جلوی رعنا بگویم حتم دارم که می‌کُشدم. پس نمی‌گویم و در دل نگه می‌دارم، شاید بعدها جایی که چشم رعنا را دور دیدم گفتم آن هم با صدای بلند، نه اینطوریِ دست‌وپاشکسته و یواشکی. هنوز هم نمی‌دانم رعنا که همه‌چیز را رها کرده، چرا این عشق پنجاه و چند ساله را رها نمی‌کند؟ انگار سال‌ها بنشینی در انتظارِ یک شکوفه نارنج که پنجاه سال پیش عطرش مستت کرده، آن شکوفه دیگر پوسیده است، اما نمی‌خواهی عطرش را فراموش کنی. عطرش همیشه زنده است، شبیه کاف برای مادربزرگ.

رعنا هر صبح که بیدار می‌شود و صبحانه همیشگی‌اش چای و برنج و پنیر و مغزگردو را می‌خورد، به فکر کاف است. ظهرها، غروب‌ها و شب‌ها هم همینطور. اما فروردین هر سال یکجور دیگری حسرتِ نبودنِ کاف را می‌خورد. خودم دیده بودم که گریه می‌کند و صدای گریه‌اش را شنیده‌ام. تا پنج سال پیش خیال می‌کردم فروردین که می‌شود خدا از آن بالا به آسمان دستور می‌دهد به خاطر رعنا هم که شده صاف و آفتابی بماند. آخر می‌دانی؟ هم باران ببارد و هم رعنا اشک بریزد دنیا خیلی غمگین‌تر می‌شود. بعد اگر پوررضا با آن صدای غمگینش سیاابران[1] را بخواند آن‌وقت همه‌جای گیلان را آب می‌گیرد، سیل می‌برد همه‌جا را. این اشک‌های بی‌حسابِ رعنا پنجاه سال است که بی‌اختیار می‌ریزند. مثل باران‌های زمستان و پاییزِ گیلانند. خدا پیشِ خودش می‌گوید رعنا باید زیر کرچِ آفتویِ فروردین اشک بریزد. رعنا و همه ما گیلک‌ها

---

۱. ترانه معروف گالشی

به آفتابی که خیلی گرم نیست می‌گوییم کِرِچ‌آفتوُ. از آن آفتاب‌های دلچسب که هیچ جای دنیا پیدا نمی‌شود. از آن‌ها که نمی‌سوزاند یا لااقل این‌طور خیال می‌کنی. در فروردین پیدایش می‌شود. همراه یک نسیم ملایم و صدای گنجشکان و عطرِ شکوفه‌های نارنج، آنقدَر خوب است که می‌خواهی تا ابد زیرِ این آفتاب بمانی و جاودانه شوی. آفتابِ رعنا خیلی وقت است که غروب کرده، اما رعنا پنجاه سال است که همه‌چیز را رها کرده، بی‌خیال و سربه‌هوا زیرِ آفتابش مانده. مانده و سوخته؛ شاید هم نسوخته و دارد کیف می‌کند. موقع ادای هر حرف بغضش می‌گیرد. انگار که پنجاه سال هر روز و هر شب، سرِ کلاس‌های درسش، و میان شستنِ ظرف‌ها وقتی که با خواهرهای نمک‌نشناسش/ خوش و بش می‌کرد و بزرگ‌شدنِ بابا را می‌دید، در خواب و بیداری به این کلمه فکر کرده: «کِرِچ آفتو». هنوز هم در هفتاد و چند سالگی تنها چیزی که برایش مانده همین فکر و انتظار است. منتظر است دوباره به کاف برسد، شوهری که پنجاه سال پیش زیرِ کِرِچ آفتوی فروردینی تصادف کرد و برای همیشه از پیش او رفت.».

از تصادف و رفتن کاف مدتی نگذشته بود که خواستگارها می‌آمدند. اما رعنا همه‌شان را جواب می‌کرد. آخر کاف که نمرده بود. هنوز هم نمرده. نشسته در ایوانِ خانه رعنا و سوزن نخ می‌کند تا با شکوفه‌های نارنج برایش گردنبند بسازد. گردنبندی که عمرش یک روز است و عطرش مست می‌کند آدم را. کاف همین جاست، تنها من او را نمی‌بینم.

دیروز بعد از ظهر از او پرسیدم نماز خواندی مادرجان؟ و بعد نگاه کردم به تالارِ خانه. نسیم ملایم سردی می‌آمد از پنجره‌های نیمه‌باز. روی پوستت کشیده می‌شد و می‌توانست دگرگون کند حالِ کذایی آدم را. می‌کشاندت سمتِ پنجره که زل بزنی به کِرِچ آفتو و بازتابش را روی همه‌چیز ببینی. بازتابش روی برگ‌های سبز و شکوفه‌های نارنج که آرام و با طمأنینه تکان می‌خورند. آن لحظه گوش می‌کنی به صدای گنجشک‌ها که بالاخره دمِ غروب دست بر می‌دارند از خواندن. گنجشک‌ها با غروب کِرِچ آفتو می‌روند بخوابند. مثلِ رعنا که حالا از صبح تا شب زیرِ پتو دراز کشیده. دیگر حتی نمی‌خواهد بشنود صدای گنجشک‌ها را. شاید هم خوابِ کاف را می‌بیند. کسی چه میداند؟ شاید کاف در تمامِ این پنجاه سال هر شب به خوابش آمده باشد، تا صبح‌های رعنا را با نبودش زهرمار کند. همان صبح‌هایی که ساعتِ شش بلند می‌شد و همان صبحانه همیشگی‌اش را می‌خورد و می‌رفت مدرسه.

چیزی در این خانه زیادی است. همه‌جا را گرفته. چیره شده بر در و دیوار و سقفِ چوبیِ خانه. سنگینی می‌کند روی ساعتِ خانه رعنا و گاهی از کار می‌اندازدش تا بابا هر چند روز یک‌بار ساعت را یک ربع به جلو بکشد. اینجا ساعت هم گاهی رها می‌کند همه‌چیز را. گنجشک‌ها دست بر می‌دارند از خواندن. اما چه زمان از حرکت بیایستد و چه گنجشک‌ها سکوت کنند رعنا حتی برای لحظه‌ای کاف را رها نمی‌کند. شاید من لذتِ این رها نکردن را نمی‌فهمم. شاید هم رعنا دارد خودش را گول می‌زند و به خودش دروغ می‌گوید. شاید همان پنجاه سال پیش کاف را از یاد برده بود و حالا تنها دارد قصه‌های دروغین تحویل من می‌دهد. شاید.

سوالی نبود که بخواهم جواب بگیرم. اصلا نماز خواندنش چه ربطی به من دارد؟ تنها می‌خواستم حرفی زده باشم و سکوت را بشکنم. اگر حرفی نزنی و اصرار نکنی تا یک قرن دیگر ساکت است او. هفتاد و چند سال در سکوت زندگی کرده، اما از میان این سال‌ها همیشه برای سالِ پنجاه اشک می‌ریخت در خلوت، در جمع، کنارِ آشناها، کنارِ غریبه‌ها. با گنجشک‌ها، با باران. کافی بود بگویی پنجاه که ناگهان همه‌چیز را پیشِ چشمش بیاری؛ دوباره آن تصادفِ لعنتی را در خاطرش مجسم کند و یک‌باره بشکند. تلنگرِ خاطرات هم، رعنای هفتاد و چند ساله را در هم می‌شکند. پنجاه و چند سال هر روز صبح بیدار شده که برود مدرسه، که درسش را بدهد و بیاید خانه، با بابا سر

کند و به خواهرانش که حالا غریبه‌اند در خانه‌اش جایی بدهد و بزرگ‌شان کند. بعد سر و سامان گرفتن‌شان را ببینند، بزرگ شدنِ بابا را ببیند و رفتنِ دانش‌آموزانش را، آمدنِ کرچِ آفتو را در فروردین هر سال و غروبِ همیشگی‌اش را، نیامدنِ شوهرش را. پنجاه سال همه این‌ها را گذرانده بود تا به اینجا برسد، که کنارِ بخاری بخوابد. همیشه زیرِ پتو باشد. و وقتی خواب است، تنهاییِ مالکِ خانه بزرگش شود و وقتی بیدار است خانه‌اش بوی تنهایی بدهد. نه از آن تنهایی‌ها که روشن و زلالند، نه؛ یک تنهاییِ کدرِ افتضاح. از آن تنهایی‌ها که تو را در خودش غرق می‌کند. از آن‌ها که درخودش خفه‌ات می‌کند. از آن‌ها که دیگر نمی‌توانی خودت را گول بزنی که با آمدنِ یک آدم پر شود. صبح هست، عصر هست، شب هست. از آن تنهایی‌ها که با هیچ‌چیز پر نمی‌شود. یک تنهاییِ ابدی، یک تنهاییِ روزمره مکرر. اما او این تنهایی‌اش را هم رها کرده بود یا اقلا اینطور نشان می‌داد. رعنا این پنج سال اخیر همه‌چیز را رها کرده بود و پناه برده بود به خوابیدن و در خواب کاف را دیدن. همه‌چیز را رها کرده بود جز عشقِ پنجاه و چند ساله‌اش را. این عشق را در بغضش می‌بینم و در ژستِ دست‌هایش که می‌گذاردشان زیرِ چانه. عشق هزار ناز و ادا دارد، مدام از این ژست به آن ژست بدل می‌شود. گاهی میانِ سکوتِ همیشگی‌اش، وقتی به ساعت زل زده، بدونِ آنکه متوجه پوستِ نازک و چروک‌خورده دستش باشد، تند و با حرص دستش را می‌خاراند، آنقدر ادامه می‌دهد که بی‌ملاحظه تشرش می‌زنم: «نکن مادرجان، نکن عزیزم دستت را زخم می‌کنی رعناجان». بعد به خودش می‌آید. رها می‌کند دستش را و دوباره به ساعتی که عقب افتاده خیره می‌شود. با آن چشم‌های توسی و پوستِ سفیدِ پرچروک و موهای صافِ نقره‌ای که ته‌رنگِ حنایی دارد. مادربزرگ هنوز هم خیلی زیباست. هنوز هم رعناست.

گاهی فکر می‌کنم احتمالا در دلش تمام این سال‌ها به کاف بد و بیراه می‌گوید که چرا اینقدر زود رفته، اما بعد پشیمان می‌شود؛ دوباره همان عاشقی می‌شود که تمامِ این سال‌ها از کاف اسطوره ساخته. من کاف را از نگاهِ رعنا می‌شناسم. شاید کاف، آن آدمی که من با حرف‌های رعنا در ذهن ساخته‌ام نبوده. شاید تمام حرف‌های رعنا و تمام این قصه‌ها دروغ باشد برای اینکه رعنا نمی‌خواهد باور کند که پنجاه سال بیهوده عاشقِ یک مرده بوده. پنجاه سال بیهوده هر هفته سرِ قبرِ کاف رفته. شاید کاف اصلا نگفته تا ابد با تو هستم رعناجان. شاید...

نگاهم کرد، خجالت‌زده. از آن نگاه‌ها که فقط زن‌ها دارند، هیچ مردی بلدشان نیست. نگاهی که با لبخندِ ریزش در هم می‌آمیخت. از آن لبخندهای ریز که همه پیرها دارند. انگار لبخندش هفتاد و چند سال داشت. خودش هم می‌دانست باور نمی‌کنم اما به دروغ سرش را تکان داد که بله نماز خوانده است.

در دلم گفتم: «دروغ می‌گویی مادرجان. دروغ می‌گویی رعناجان». این‌بار هم برای هزارمین بار در این پنج سال با خودم کلنجار رفتم چرا دروغ می‌گوید؟ خب بگوید نخواندم مگر چه می‌شود؟ اصلا چه شده که زنی به سن و سالِ او، زنی با ایمان، زنی که تمام عمر را پای تنها پسرش ریخته اینطور سرِ یک نماز خواندن یا نخواندن دروغ بگوید؟ اما حال و حوصله نداشتم سین‌جیمش کنم که چرا به من دروغ می‌گوید. ازش نپرسیدم که چرا دروغ می‌گویی؟ نپرسیدم چطور نماز خواندی که من ندیدم؟ چون می‌دانستم که می‌گوید در دلم خواندم. چه می‌دانم شاید هم در دلش می‌خواند. من که در دلش ننشسته‌ام. شاید شرمش می‌آید که بگوید نخوانده است. در این پنج سال از وقتی که رعنا دروغ می‌گوید، از وقتی که دیگر نماز نمی‌خواند، گمانم من هم باید به همه‌چیز شک کنم. باید ابتدای هر چیز شاید بیاورم. می‌خواهم بپرسم: «مادرجان چرا این عشق پنجاه ساله را رها نمی‌کنی؟ ها رعناجان؟ او گفته بود تا ابد با تو هستم اما نیست که، هست؟» نمی‌دانم شاید هم باشد. عشق انگار نمی‌میرد. یا لااقل اینطور خیال می‌کنی. اما چیزیش نمی‌گویم، از این حرف‌ها که بزنی دلخور می‌شود. یک قرن سکوت می‌کند و می‌رود توی لاکش.

یکهو می‌پرسد: «ساعت من میزان است؟»

در دلم می‌گویم باز هم از این سوال‌های تکراری که پیرها می‌کنند. می‌گویم: «میزان است مادرجان، رعناجان درستِ درست است». اما ساعت درست نیست؛ چند دقیقه عقب افتاده و طبق معمول رها کرده کارش را. اما من، من که خودم به حرف‌هام شک دارم، می‌گویم ساعت میزان است. شاید گاهی به نفعت است که دروغ بگویی به خودت، به دیگران، تا چیز آشکاری را ندیده بگیری. شاید اگر رعنا آن‌روز به کاف ساعت را اشتباهی می‌گفت، اگر فقط یک‌ربع ساعت را عقب می‌کشید، اگر دروغ می‌گفت، کاف هیچ‌وقت تصادف نمی‌کرد، شاید هم نه.

همان‌طور درازکشیده سری تکان می‌دهد. نگاهم می‌کند و لبخند می‌زند. من هم لبخند می‌زنم. و به دروغ می‌گویم: «چه لباسِ قشنگی مادرجان». رعنا همیشه یک پیراهنِ بلندِ گشاد می‌پوشد و سرش را به عادتی قدیمی با لچکی گل‌دار می‌پوشد و طره موهای نقره‌ایش که هنوز یک دست سفید نشده پیداست. دنبال یک دروغ دیگر می‌گردم که دست و پا کنم: «چقدر خوشگل شدی امروز مادرجان». حرفی نمی‌زند. لبخند می‌زند باز و من هم لبخند می‌زنم. احتمالا کاف هم عاشقِ همین لبخند شده بود.

گاهی می‌گوید: «می‌خواهم بروم پیشِ کاف».

و بابا به شوخی می‌گوید: «مگر کاف چقدر خوشتیپ بوده که هنوز بهش فکر می‌کنی؟»

من در دلم می‌گویم کاف کنارِ حوری‌هاست و می‌خندم به کافِ فراموشکار، کافِ اسطوره، و خنده‌ام را پنهان می‌کنم. اما چطور بابا هم که کاف را ندیده اینقدر خوبش را می‌گوید؟ پدری که یک سالگی پسرش را هم ندیده و برای همیشه رفته. ما فقط شنیده‌ایم که کاف خوشتیپ است، کاف بی‌نظیر است، قهرمان است، مهربان و بزرگوار و انسان. و همه خصایلِ خوب و پسندیده جهان خلاصه می‌شود در کاف. این‌ها را از رعنا شنیده‌ایم. رعنا با آن دوران عشق کوتاهی که تجربه کرده بود و زود غروب کرد و پوسید. به هرحال آفتاب همیشه دیر یا زود غروب می‌کند، بعضی از آفتاب‌ها می‌سوزاندت. اما کرِچ آفتو نبودنش، لهت می‌کند، بدجوری می‌سوزاند. کرچ آفتو اندازه اندازه است و غروبش خودِ مرگ است، خودِ از دست دادن. و باید امیدِ دوباره طلوع کردن، امیدِ شکوفه زدن را تنها در خواب ببینی و کاف تنها در خواب‌های رعنا همراهش بود. وقتی که من به دنیا آمدم هم کاف به خوابِ رعنا آمده بود و خبر از آمدنِ دخترکی داده بود. اسم مرا هم کاف انتخاب کرده بود بی‌آنکه باشد. شاید این یکی هم از آن دروغ‌های شاخ‌دار باشد. نمی‌دانم شاید. و پدر از پدرِ ندیده‌اش حساب برده بود برای خاطرِ رعنا. کاف در این دنیا نیست اما در گوشه و کنار زندگی رعنا حضور دارد. کاف چروک‌های پیشانیِ رعنا است. چروک‌های دستش. کاف نگاه معنادار و غمگین اوست که هنوز به طلوعِ دوباره آن کرِچ آفتو اعتماد دارد. کاف اسم

فامیلِ من است. اسم فامیلِ پدر است. کاف دلگرمیِ من است که بگویم در عشق، هیچ‌کس بدبیارتر از رعنا نیست. انگار که کاف نمرده باشد. قابِ عکسش هست. باور نمی‌کنم که کاف مرده باشد، کاف خودش هم رعنا را رها نکرده. از خانه رعنا دست برنداشته. اگر کاف دو سال زودتر می‌مرد من هم نبودم، بابا هم نبود. من بودنم را به کاف مدیونم. و شاید اگر ما نبودیم رعنا برای خودش کار دیگری می‌کرد. رعنای موی مشکی، رعنای خجالتی، رعنا با چشم‌های باورنکردنی توسی، رعنای معلم، رعنایی که همه‌چیز را رها کرده اما هنوز عاشق است.

پنج سال پیش همه‌چیز را رها کرد و وقتی بیماری‌اش از پا انداخت، در خواب فریاد می‌زد: «مَه دَس وینیگیر کاف». از من دست نکش، رهایم نکن...

می‌ترسیدم و نفسم را حبس می‌کردم. چشم‌هام گشاد می‌شد و نمی‌دانستم چه کنم؟ بیدارش کنم از خواب یا نه؟ بیدارش نمی‌کردم؛ اصلا بیدار نمی‌شد. هرچه صدایش می‌زدم نمی‌شنید. پس من هم فریاد می‌زدم: «آرام باش مادرجان، رعنا جان، کاف که اینجا نیست. نکند بابا را می‌گویی؟». نمی‌شنید یا شاید خودش را می‌زد به نشنیدن. و با صدای غریبی گریان و بلند می‌گفت: «مه دس وینیگیر کاف». آرزو می‌کردم که کاف بیاید. گاهی هم شروع می‌کردم با رعنا صدایش می‌زدم. اما کاف نمی‌آمد و رعنا همین‌طور در خواب گریه‌اش بلند بود. این چند کلمه انگار تنها کلماتی بود که برایش مانده‌اند، مه دس وینیگیر کاف. آخر هرچه گذشته بود، زندگی‌اش کوچک‌تر و خلاصه‌تر شده بود. سه چهار کلمه کوتاه، و انتظاری برای شکوفه‌های نارنج در روشنایی کرچ‌آفتو، و پناه بردن به خواب، و کاف را در خواب دیدن که می‌گوید: «تا ابد با تو هستم رعناجان، تا ابد که می‌گویم یعنی ما دو تا را مرگ هم نمی‌تواند ازهم جدا کند». ■

داستان چهارم

مرد ساکن طبقه پنجم

* امیرمحمد ذبیحی *

جرعه عرق را که پایین می‌دهم، چشم‌هام روی هم می‌روند. زبانم در دهان می‌چرخد. دندان‌ها را تر می‌کند. به سیگاری که می‌سوزد و کوتاه می‌شود چشم می‌دوزم. آسمان ابری است و شهر در جنب و جوش. چند تن؟ زیاد. آنقدر که خیابان‌ها را پر کند. تنم از سنگینی به صندلی ماسیده. بوی رنگ چشمم را می‌سوزاند. می‌پیچد توی سرم و گیجم می‌کند. کی خشک می‌شود، خدا می‌داند. همیشه تازه است. عادی نمی‌شود. حتی اگر همه پنجره‌ها را باز بگذاری باز هم ماه‌ها زمان لازم است تا بوش از تن دیوارها جدا شود. زنی از پنجره بی‌پرده آپارتمان روبه‌رو پیداست. تار می‌بینم، اما می‌فهمم یک تاپ مشکی تن کرده و موهاش را دم‌اسبی بسته. برآمدگی سینه‌هاش به یاد تپه‌های خاکی می‌اندازدم. فراز و نشیب زمین‌های خشکی که هر آن ممکن بود دشمنی ازشان بالا بیاید و بهمان بتازد. بهمان بتازد؟ خنده‌ام می‌گیرد. همه‌چیز جم می‌خورد و چپ و راست می‌شود. چشمم دو دو می‌زند. اگر زن ببیند مردی با شقیقه‌های سفید و صورت چروکیده، نگاهش می‌کند، با خودش چه فکری می‌کند؟ سر به سمت ابرها می‌چرخانم. بالا. حرکت کندشان را دنبال می‌کنم. هر از گاهی یواشکی پنجره خانه زن را دید می‌زنم. پوست سفیدش می‌درخشد. تنهاست؟ روی صندلی لمیده، پاهاش را روی هم انداخته و با گوشیش ور می‌رود. پای کشیده و توپرش آرام تکان می‌خورد. نکند ببیندم؟ دوباره ابرها که در حال رفتن‌اند و دوباره زن. چشم‌هام در رفت و آمدند. زمان کند و کسالت‌بار پیش می‌رود. مثل همیشه. بی‌اتفاق. بدون تازگی. آنقدر کند که هر چه سیگار آتش می‌زنم و کام عمیق می‌گیرم و دود را خرد خرد بیرون می‌دهم بی‌فایده است. انگار کسی جلوی حرکت زمان را گرفته. طبقه و واحدش را به خاطر می‌سپارم. طبقه سوم، واحد پنجم یا ششم، ساختمان نیلوفر. کشف چیزهای تازه ناگهان اتفاق می‌افتد. خوبی پشت پنجره نشستن همین است. دو هفته یا شاید سه هفته یا نمی‌دانم چقدر پشت پنجره نشستم تا پیداش شد. نیمی از تنم را به بیرون پنجره هل می‌دهم. باد می‌زند به صورتم و چشم‌های سنگینم را باز می‌کند. فکرم پیش زن است. آیا حالا که اینطور احمقانه خود را آویزان کرده‌ام توجهش

جلب شده؟ که ناگهان مرد شکم‌داری که مثل پنگوئن قدم برمی‌دارد حواسم را پرت می‌کند. جواد است. دست تکان می‌دهد. «نیوفتی.» لبخند می‌زند و پشت در می‌ایستد. در را برایش باز می‌کنم. بالا آمدن از پنج طبقه بی‌آسانسور برای جواد هیچ ساده نیست. برای خودم هم چالشی است که تا زمانی که اجبار نباشد بهش تن نمی‌دهم. نفسم بند می‌آید. استخوان‌هام گزگز می‌کنند. از پشت پنجره تکان نمی‌خورم. بطری یک و نیم هادی و استکان را روی هره پنجره می‌چینم و می‌نشینم به تماشا. یک قاب آلومنیومی است و بی‌نهایت تصویر برای دیدن. شهر را می‌بینم. با تمام شیروانی‌های رنگارنگ، کوچه‌های پیچ‌درپیچ که به هزارتو می‌مانند و بی‌نظمی دیدنی شهرهای خیس شمالی. برای کسی که سال‌ها در خانه‌ای قدکوتاه زندگی کرده، تماشای شهر از بالا تازگی دارد.

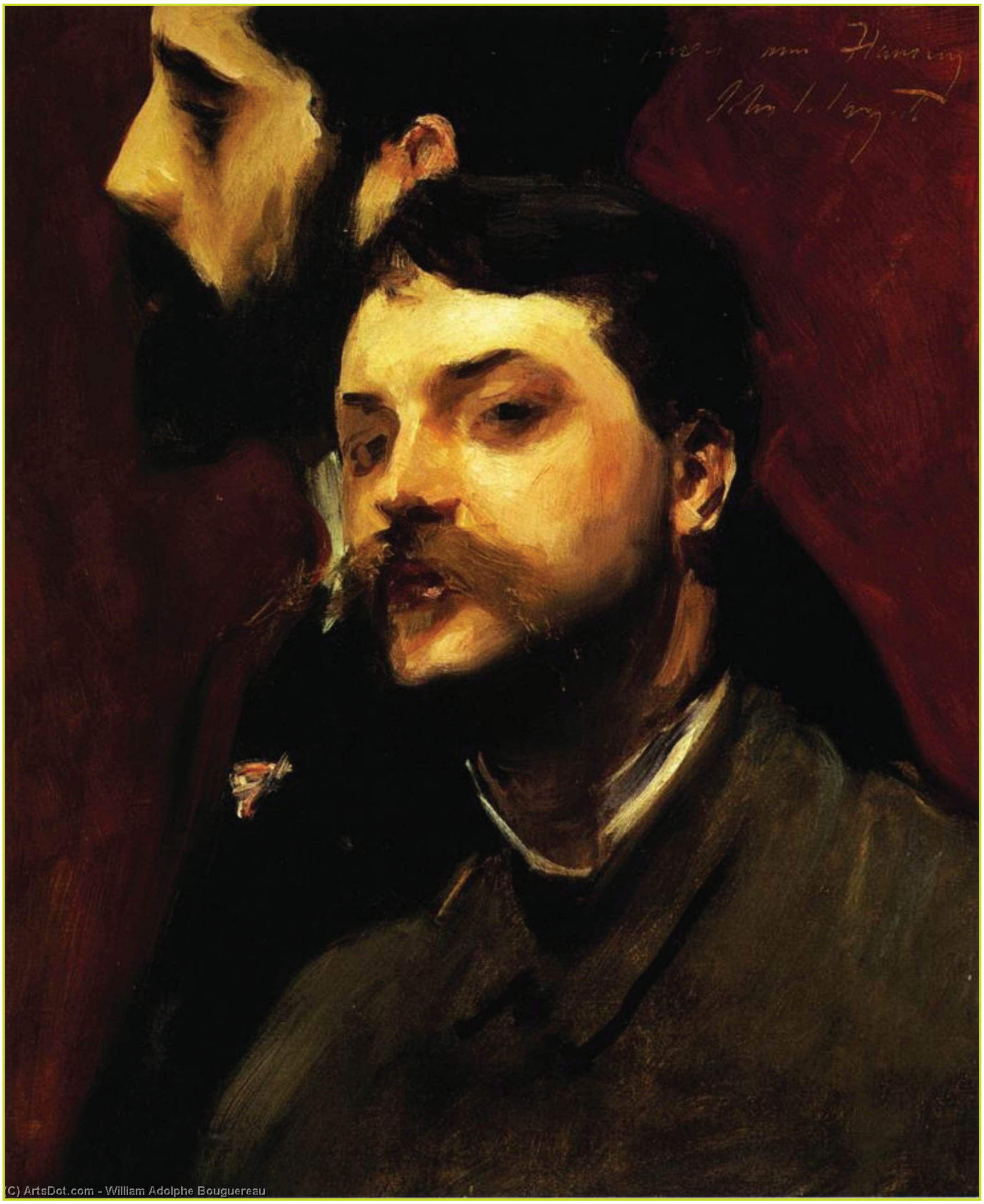

(C) ArtsDot.com - William Adolphe Bouguereau

حتما جواد به هر پاگردی که می‌رسد، می‌ایستد، نفس تازه می‌کند و نگاهی به کفش‌های چیده شده پشت در خانه‌ها می‌اندازد. به خانه مظفری که برسد از کثرت کفش‌ها تعجب می‌کند. ده جفت. بیست جفت. همیشه صدای خوش آمدید و صفا آوردیدشان توی راهرو می‌پیچد. مهمان قبلی نرفته که بعدی سر می‌رسد. سرخوش‌اند. همیشه در رفت و آمد. آماده پذیرایی و خوش گذرانی. شب‌ها که تنها، پشت پنجره به تماشای ستاره‌های سوسوزن می‌نشینم، صدای جیرینگ جیرینگ استکان‌هایی که به سلامتی نمی‌دانم چه به هم می‌زنند را می‌شنوم. صدای چیدن سفره شام. صدای خنده‌های بلند. آواز خواندن. هیچ‌وقت تنها نیستند. صداشان جز به قصد شادی بالا نمی‌رود. یکی دوبار بهشان برخوردم. لبخند زدند و دعوتم کردند به خانه‌شان، جواب سلامشان را دادم و با درد از پله‌ها بالا رفتم. حس کردم که با نگاهشان دنبالم می‌کنند. پله‌ها تمام نمی‌شدند. به خانه که رسیدم تمام وجودم از ترس لرزید.

نگاهم به صف طویل نانوایی است. مرد و زن جدا. بعد ماشین‌ها و آدم‌ها و خانه‌ها را در یک نگاه از نظر می‌گذرانم و سیگار بعدی را آتش می‌زنم. تا برسد، یک سیگار دیگر هم به فیلتر می‌رسد. خانه‌ها، کوتاه و بلند کنار هم ایستاده‌اند. هراز مثل همیشه شلوغ است و از فلکه به سمت سبزه‌میدان آدم‌ها عجولانه توی هم می‌لولند. نخل‌های بلند توی میدان آرام سر جایشان مانده‌اند و چنارها در باد کم‌جان دم غروب تکان می‌خورند. چراغ مغازه‌ها روشن است و زندگی بیرون این مکعب جاری است.

«آب بیارم برات؟» نفس‌نفس می‌زند و با سر تایید می‌کند. سه تکه یخ توی لیوان می‌اندازم. تا برسانم به دستش آب لیوان به نیمه رسیده. هورت می‌کشد و یخ‌ها را با دندان می‌شکند. با ولع. آهی عمیق می‌کشد و از پله‌ها می‌نالد. فحش پدر و مادرداری هم نثار مهندس سازنده ساختمان می‌کند و روی مبل لم می‌دهد. می‌گوید: «کونم پاره شد مرد حسابی. اینم خونست تو خریدی؟ آدم می‌ترسه بیاد پیشت. به خدا خیلی سخته بالا اومدن از این همه پله. دردسره. تازه لباسم رنگی شد. حیفه اون خونه. حیف. اشتباه کردی.» می‌خندد. تأییدش می‌کنم. توضیحی ندارم. پله‌ها. رنگ. پله‌ها. رنگ. گور پدر مهندس که همه رو ازم دور کرده. برای اینکه پله را فراموش کند، بحث را عوض می‌کنم. «دیروز، خب؟ یه طوقی خوش بر و رو. از این سفیدایی که دور گردنشون چیز دارن. طوق دارن. اومد پشت پنجره اتاقم. همونجا. اگه می‌دیدیش. خیلی خوشگل بود. خیلی.» خنده‌ی کم‌جانش با سرفه‌ای می‌میرد، لیوان را روی میز می‌گذارد و می‌گوید: «چیکارش کردی؟» «هیچی. نگاش کردم و بعدش خوابیدم. چشممو که باز کردم غیب شده بود. فقط پرش مونده بود که گذاشتمش توی بالشم.» سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «دهنت بو نجسی می‌ده تک‌خور. صبر نکردی من برسم؟» بطری را می‌گذارم روی میز، استکان را پر می‌کنم و می‌گذارم توی دستش. «به سلامتی.» سر می‌کشیم. ماست و بادام بالا می‌اندازیم. آروغ می‌زنیم. بوی عرق و رنگ می‌روند توی هم. می‌گویم: «چه خبر از زهرا؟» سکوت می‌کند و به استکان خالی توی دستش نگاه می‌کند که یعنی پرش کن. دور و بر استکان خیس می‌شود. دستم برای خودم نیست. بطری را خالی می‌کنیم. حرف می‌زند. بحث بالا می‌گیرد. گیج می‌زنم. گیج می‌زند. از جنگ می‌گوید. از زهرا. از خریت من. خریت بی‌انتها. مشکلش با من چیست؟ از کبوترهایی که جلدشان می‌کند و بعد می‌فروشد به این و آن. از فلانی که بی‌خبر رفته کانادا. از دختر زشت طاهر که باز حامله شده و محمود که از داشتن نوه‌های زشت و زرزرو خوشحال است. از همه چیز. همه‌کس. ساعت‌ها طول می‌کشد. یعنی جواد حرف می‌زند و من می‌شنوم. شب می‌شود. زنگ زهرا که از دیرکردنش شاکی است و جیغ‌جیغ می‌کند، رفتن را به یادش می‌اندازد. خسته و مست، می‌رود.

جواد که می‌رود، خانه شبیه تابوت می‌شود. سیاه. خفه. ناگهان سکوت می‌شود. سکوت کشدار. تتمه صدای

خشدار جواد توی خانه هست، اما زود محو می‌شود و باز من می‌مانم و پنجره و شهری که حالا چراغ‌هاش روشن است و دیگر جنب‌وجوشی براش نمانده و برای خواب آماده می‌شود. ماشین‌ها دور میدان چرخ می‌زنند. آدم‌ها توی کوچه‌های تاریک خستگی‌شان را به خانه می‌برند. چراغ خانه‌ها روشن است و گه‌گاهی سایه‌هایی را پشت پنجره‌ها می‌بینم. زن زیبای ساختمان نیلوفر حوله به تن، توی خانه راه می‌رود. حوله بالای سینه‌هاش محکم شده. زن توی سرم چرخ می‌زند. انگار گردآبی باشد و او داخلش گرفتار شده باشد و چرخ می‌زند. چراغ را خاموش می‌کنم که مرا نبیند. ناصر از جلوی چشمم رد می‌شود و می‌گوید: «حواستو جمع کن. خوابت نبره‌ها. خیلی نزدیک شدن. بچه‌ها می‌گفتن الاناست که برسن. پازوکی گفت:«امشب همه بیداریم. تا خود صبح.» تاریکی جلوی چشمم پرده می‌کشد. نور قرمزی برای لحظه‌ای شب را روشن می‌کند. از پشت یکی دو خاکریز صدای داد می‌آید. گوشم از صدای قدم‌های محتاط و مضطرب پر می‌شود. ناصر سر تا پا خیس، به سمتم می‌دود. «چرا نگفتی؟ چرا لال شدی؟ مگه نمی‌بینیشون؟ یه کاری بکن.» حرف زدن را از یاد برده‌ام. از پیشانی‌اش آب چکه می‌کند. دست‌هاش می‌لرزند. نمی‌دانم باید چه بکنم. ناصر با چشم‌های نگران می‌رود و تاریکی را هم با خودش می‌برد. یکی دو مرتبه پشت سرش را نگاه می‌کند و دور می‌شود. حرکات زن را دنبال می‌کنم. چه خوب که پنجره ساختمان نیلوفر بزرگ و نورگیر است. زن جوانی است. شاید سی ساله. شاید هم بیشتر. روی صندلی که می‌نشیند همه بدنم داغ می‌شود. خون توی رگم رقیق‌تر از همیشه چرخ می‌زند. «حوله را بکن.» هی توی سرم تکرار می‌شود. چند نفر مثل من به پنجره خانه زن چشم دوخته‌اند؟ کتابی که نیمه‌تمام رهایش کردم را از بین لباس‌های چرک بیرون می‌کشم، کاغذ تاخورده را پیدا می‌کنم و در تاریکی می‌خوانم که حواسم از زن پرت و تصویر نیمه برهنه حوله‌پوش هوس‌انگیزش از سرم پاک شود. نباید ببینمدم. هر جمله که تمام می‌شود، ذهنم جای دیگری می‌ایستد. توی خانه زن. در حال تماشا. به زن تنها و حوله‌پوش فکر می‌کنم. سفید و زیبا. هیچ نمی‌فهمم. کلمات نمی‌توانند از سرم بیرونش کنند. نمی‌دانم چه چیزی به سمت او می‌کشاندم. از اتاق، تلوخوران خود را به هال می‌کشم. روبه‌روی قاب عکس‌ها می‌نشینم و صاف توی چشم‌های میشی مادر زل می‌زنم. مضطرب و نامطمئن است. نسبت به آینده‌اش با پدر. به آینده من با نغمه. به آینده همه‌مان که آن هم به سیاهی ختم می‌شود. نگرانی کز کرده در چشم‌هاش به جا بود. چشم‌هایی که وقتی از عصبانیت گرد می‌شدند دیگر چاره‌ای جز اعتراف برای آدم باقی نمی‌گذاشتند. اولین بار که سیگار روی لب گذاشتم و با غرور و ترس، توی حیاط خود را به درخت مالیدم تا بوی برگ نارنج بگیرم، همین چشم‌ها مجبورم کردند واقعیت را بگذارم کف دستش و حالا هم وقتی توی چشم میشی مضطربش خیره شده‌ام، مجبورم اعتراف کنم. «مادر، من تباه شده‌ام.» عکس انگار دگرگون می‌شود. می‌خندد. چشم‌هاش را خمار می‌کند و سر تکان می‌دهد. یقه پیراهنش را صاف می‌کند و گوشواره‌اش را تاب می‌دهد. انگار باد می‌رود بین انبوه موهاش. نگاهی به طرف چپش که می‌شود راست من می‌اندازد و بعد خنده‌اش را می‌خورد. خنده را مگر می‌خورند؟ خنده از صورتش پاک می‌شود. پیروزمندانه. پیش‌بینی کرده بود. او می‌دانست. «تو می‌دونستی؟» چشمم را می‌بندم. الکل توی خونم می‌رقصد. مست که می‌شوم غمگین‌تر از همیشه یک گوشه می‌نشینم و خاطرات را با چاشنی خیال مرور می‌کنم. برای فراموشی می‌خورم، اما هیچ فراموشی‌ای در کار نیست. هربار بیش‌تر در خاطرات دور غرق می‌شوم و اتفاقات تازه‌تری را به یاد می‌آورم که به شک می‌اندازدم که نکند این‌ها همه ساختگی باشند. فریب ذهن فریبکار. زبانم جمع می‌شود توی دهانم و آدم‌هایی که دیگر اثری ازشان نیست، می‌آیند. بوی رنگ حالم را خراب می‌کند. قادر نیست بوی نغمه و خون و خاک را دور کند. در هم می‌آمیزند. می‌پیچند توی سرم، خانه را دور سرم

می‌چرخانند و هر چه خوردم را می‌ریزند توی دهانم و بعد روی سرامیک روشن. سبک می‌شوم. مادر بهم خیره می‌شود. دستش را از قاب قهوه‌ای باریک دراز می‌کند که من را بگیرد، اما حتی نزدیک هم نمی‌شود. دلش به حالم می‌سوزد؟ باید هم بسوزد. من مستحق دلسوزی همه عالمم. تباه. به حالم دل بسوزانید. این را آنقدر بلند می‌گویم که خودم هم جا می‌خورم. چنان خودم را روی تخت پرت می‌کنم که صدای شکستن می‌دهد. آخرین چیزی که خواندم، در سرم تکرار می‌کنم. «رنج تنهاست. رنج تنهاست. رنج تنهاست.» و به خواب می‌روم.

صبح، سراسیمه سمت پنجره می‌روم. دستم را به شیشه میمالم و دقیق نگاه می‌کنم. دانه‌ها، دست نخورده روی هره پنجره مانده‌اند. خانه زن خالی است. از پنجره طبقه دوم ساختمان نیلوفر، کودکی، برای پیرمردی در کوچه دست تکان می‌دهد. پیرمرد، لاغر و خمیده است. کت و شلوار به تن، با عصای کنده‌کاری شده‌ای خودش را به جلو هل می‌دهد. از این فاصله فقط همین را می‌فهمم. کودک از ته دل می‌خندد. صدای خنده‌اش کوچه را پر می‌کند. سرم از مستی دیشب هنوز سنگین است. آنقدر سنگین که انگار یک ساختمان پنج‌طبقه توی سرم ویران شده. اما دیگر مست نیستم. نمی‌توانم سرم را ثابت نگه دارم. رهاش می‌کنم. می‌اندازمش روی بالش. صدای بال زدن پرنده‌ها از پنجره توی اتاق می‌پیچد. جواد گفته بود: «این زبون بسته‌ها اینقدر باهوشن که می‌تونن خونشونو پیدا کنن. می‌تونن از آمل برن اهواز و باز برگردن خونشون و خستگی در کنن. البته بعضیاشون باخت می‌رن. خونه رو گم می‌کنن و سرگردون می‌شن. اونا به درد نمی‌خورن. کبوتر باید به خونش سو داشته باشه.» وقتی گفت اهواز یاد نامه‌های پرغلطی که برای مامان می‌فرستادم، یاد تیرباران و فرار و ترس افتادم. محمدی و پازوکی جیبشان را از سیگار پر می‌کردند. مثلا سه پاکت اشنو. شاید هم بیشتر. چهار پاکت اشنوی تازه از تهران رسیده. سیگارها را برای چند ساعت آسایش می‌آوردند. یعنی می‌نشستیم روی شیب یک تپه و وقتی همه چیز آرام بود رو به خورشید در حال غروب می‌نشستیم و دود می‌کردیم. ناصر و محمدی هم سن و سال بودند و هم صحبت. من و پازوکی به روبه‌رو خیره می‌شدیم و سیگار با سیگار روشن می‌کردیم. دهانمان را به هدف حلقه‌های بی‌نقص غنچه می‌کردیم. فکمان را تکان می‌دادیم و بعد به سرنوشت حلقه بیرون آمده از دهانمان نگاه می‌کردیم که چطور بی‌شکل و محو می‌شد. فقط در همین کنار هم بودن‌ها احساس آرامش داشتم. به بیهودگی آتش‌ها و فریادها و همه چیزی که دوره‌مان کرده بود می‌خندیدیم و نفس عمیق می‌کشیدیم. باقی‌اش همه‌اش ترس بود. گرینوف را می‌گرفتیم به سمت تپه‌ها. می‌نشستیم پشتشان و از چشمی نگاه می‌کردیم. درازکشیده روی زمین. ترس بود. تاریکی بود. آتش بود. خون بود. انگشت روی ماشه حالم را بد می‌کرد. برای همین هم فرار کردم. زمانی که...

کبوترها خانه‌شان را پیدا می‌کنند. جواد راست می‌گفت؟ چطور یادشان می‌ماند؟ چطور راه خانه را گم نمی‌کنند؟ جواد یک چشمش به آسمان است و یک چشمش به زمین. توی آسمان که یکی‌شان را می‌بینند به ثانیه نمی‌رسد که می‌فهمد از چه نژادی‌اند. «این یکی شازدست. اون دو کته. اینم کله‌دم‌سبز.» به قول خودش از دیدن فروبازیشان سیر نمی‌شود. اگر زهرا نبود خانه را از کبوتر پر می‌کرد. همه رنگ و همه شکل. تمام سوراخ سمبه‌ها را پر می‌کرد از کبوترهایی که جلد می‌کرد. من هم از دیدن آدم‌ها سیر نمی‌شوم و حالا که نغمه نیست، به کمک استکان‌هایی که یک نفس خالی می‌کنم، خانه را ازشان پر می‌کنم. همه رنگ و همه شکل. سربازها، مامان و بابا، محمدی، پازوکی، نغمه، جواد، ناصر و...

پشت پنجره، دست زیر چانه، متفکرانه به روبه‌رو نگاه می‌کنم. چند تا کبوتر روی سیم برق نشسته‌اند. به خودشان تاب و تکانی می‌دهند و با خیال آسوده و سینه‌های آماسیده می‌رینند. آثار خرابکاری‌شان روی

آسفالت می‌نشیند. باد می‌کشند زیر بال‌هاشان و می‌پرند و بال‌بال‌زنان دور می‌شوند. سیم آرام آرام تکان می‌خورد. به این فکر می‌کنم که تنهایی چنین چهره غمگینی دارد.

خالی.

تکراری.

ترسناک.

کسالت‌آور.

سیم رقصان بی‌پرنده.

وقتی نغمه از خانه رفت و برگه‌ای رساند به دستم که داد می‌زد جدایی، همه چیز شبیه همین تصویر پس از ریدن کبوترهای روی سیم بود. خلوت و گهی. شاید برای فکرهای بی انتهام که جواد اسمش را گذاشته خریت بی‌انتها گذاشت و رفت. شاید هم کسی بهتر از من پیدا کرد. شاید هم به خاطر سیگار و عرق‌های یواشکی. مهم نیست. وقتی رفت خانه تاریک شد. خانه در نبودش چیزی کم داشت. بوی عطرش، درست مثل سیم رقصان، از او به جا مانده بود. هم نبود و هم بود. خانه ویرانه شد. ساکت شد. شبحی سرگردان از این اتاق به آن اتاق مهاجرت می‌کرد و پرده‌ها را تکان می‌داد، به دیوار و در می‌کوبید و سوت می‌زد. همه‌جا بود و نبود. صداش توی خانه مانده

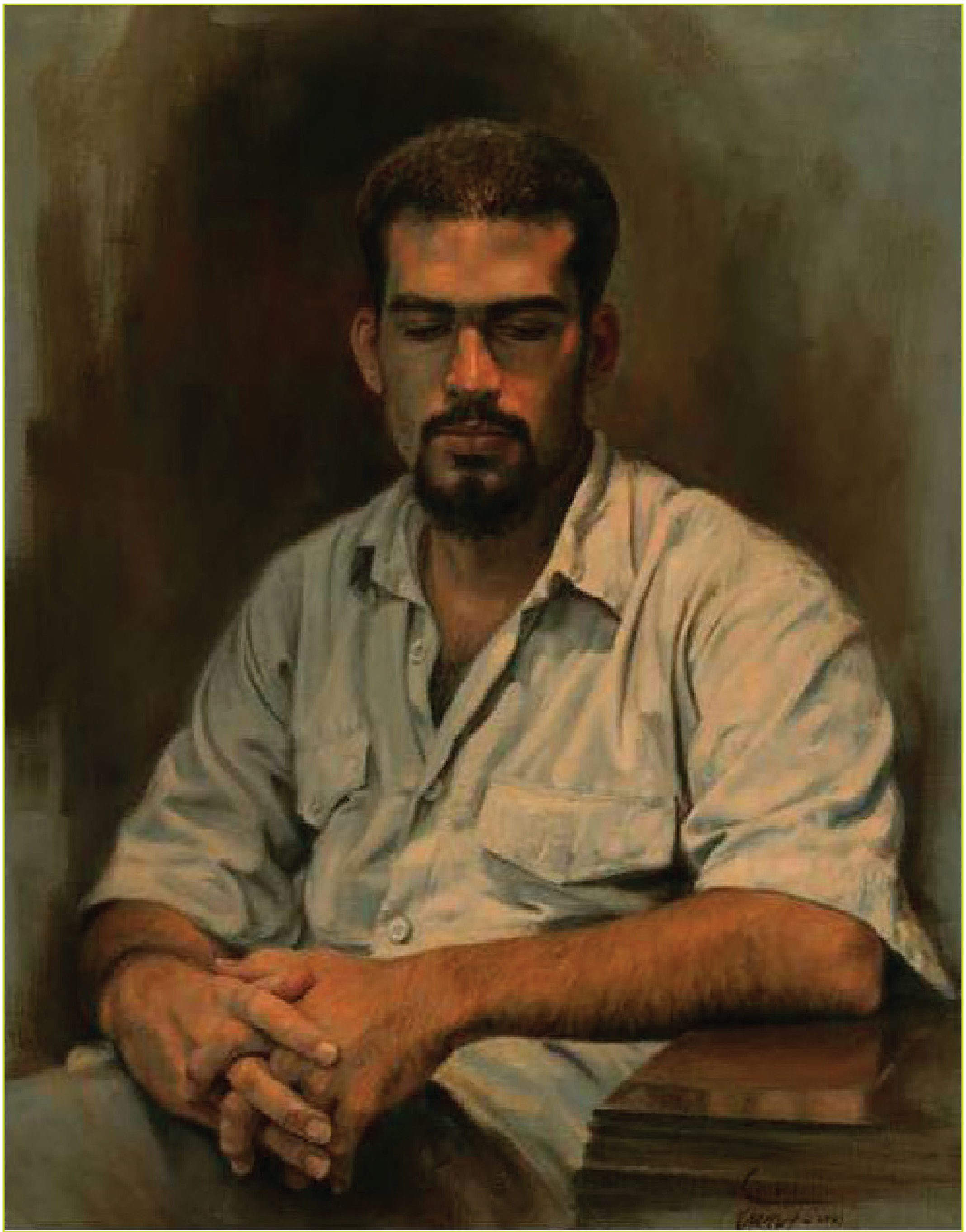

بود، بو و شبح سرگردانش هم. و من این همه را نداشتم و تا گردن در تعفن تنهایی و سردرگمی گیر کرده بودم. سیم رقصانِ یادِ آدم‌هایی که تنها خاطراتشان را همراهت داری، چنان به تنت می‌خورد که ردش تا ابد می‌ماند. شلاق‌وار. ظالمانه. نای فریاد هم نمی‌ماند. توی خانه، به هر دیواری که تکیه دادم، خیال کردم تنم به تن او ماسیده. سی سال شوخی نیست. یک عمر است. بخواهی هم پاک نمی‌شود. برای همین هم خانه را با تمام خاطراتش دو دستی تقدیم صاحب جدید کردم و اثاثه را سوار یک نیسان کردم و ریختم توی این مکعب مرتفع. درد کم‌تر. اما اشتباه می‌کردم؟ چه فرقی دارد؟ همه چیز مثل قبل است. ناصر هست. نغمه هست. صدای جواد توی خانه می‌پیچد. مادر نگاه می‌کند. سربازها برایم کف می‌زنند. محمدی و پازوکی سیگار تعارف می‌کنند. هیچ فرقی نکرده. همان تعفن. همه‌اش زیر سر همین بطری‌هاست. همه‌اش.

زن پشت پنجره پیداش می‌شود. همان تاپ مشکی را پوشیده و موهای مشکی‌اش را روی شانه‌اش ریخته. به من نگاه می‌کند؟ سرم را به سمت دیگری برمی‌گردانم و خودم را به بیخیالی می‌زنم. سرم تیر می‌کشد. چند ثانیه صبر می‌کنم و باز نگاهش می‌کنم. جعبه‌هایی توی خانه می‌بینم. روی صندلی می‌نشیند و به بیرون نگاه می‌کند. دست‌هاش را تکیه می‌دهد به پاها و سر را بین دست‌ها می‌گیرد. گریه می‌کند؟ ای کاش می‌توانستم اشک‌هاش را ببینم که چطور از پوست لطیف و جوانش سر می‌خورند و سقوط می‌کنند. ای کاش می‌دیدم و پاک می‌کردمشان. پیش از سقوط. وقتی هنوز روی گونه بودند. زن از جاش بلند می‌شود، چند قدم کوتاه برمی‌دارد، روی سینه پا می‌ایستد و از پنجره دور می‌شود و دیگر نمی‌بینمش.

نزدیک غروب، چهار استکان عرق روی هره پنجره می‌چینم و نرم نرم، خالی‌شان می‌کنم. سرم گرم می‌شود. آفتاب، مقابلم ایستاده. چشم‌توی چشم. گوی زرد کم‌جانی است. مثل بذری می‌رود توی خاک تا فردا از نو سر از خاک برآورد. تصویر آشنایی است. اشنو و پازوکی و حلقه را تداعی می‌کند. دیدنی است. سیگار روشن می‌کنم. به یاد همان اشنوهای تر و تازه. دود، دهان خیسم را پر می‌کند و به نرمی تا داخل سینه می‌رود. توی سینه حبسش می‌کنم. خواب چشمم را سنگین می‌کند. می‌خوابم. خواب می‌بینم.

«طوقی سینه‌پهن سفید، روی شکمم می‌نشیند. شبیه همانی که پشت پنجره نشسته بود و غیب شده بود. سرش را به سرعت کج و راست می‌کند. مثل برف سفید است. کرخت و بی‌حرکت، روی تخت دراز کیشیده‌ام. طوقی می‌پرد روی دسته صندلی. مادر روی صندلی نشسته. بی‌صدا و با دهان باز ضجه می‌زند. مشت مشت، موهاش را می‌کند و به صورتش خنج می‌کشد. رد ناخن‌هاش روی گونه‌هاش می‌ماند. موهارا می‌ریزد روی زمین. بلند می‌شوم. پشت پنجره می‌ایستم و به کوچه که از باران خیس شده نگاه می‌کنم. نغمه، با دامن و شال بلند توی کوچه می‌رقصد. دیوارهای کوچه سوراخ سوراخ شده‌اند. تیرباران شده‌اند. صدای داد می‌آید. یک شرمن جمع و جور کوچه را گز می‌کند. شیشه‌ها را می‌لرزاند. می‌ترسم نغمه را زیر کند. نغمه پاش را روی زمین می‌کشد و دست‌هاش را توی هوا می‌چرخاند. «نغمه، نغمه» داد می‌زنم. اما صدام در نمی‌آید. ناگهان تا ته کوچه می‌دود و توی یک بن‌بست گم می‌شود. شرمن پرسر و صدا با رنگ خاکی، همانجا می‌ایستد و لوله توپ را سمت پنجره می‌گیرد. درست توی چشم‌های من. توپ را رها می‌کند و می‌بینم که از لوله بیرون می‌زند. اما به شیشه می‌خورد و برمی‌گردد. بی انفجار. چه شانسی. پشت پنجره، زن، برهنه ایستاده. بی هیچ پوششی. آرام، سینه‌هاش را می‌لرزاند و برایم دست تکان می‌دهد. موهاش را ریخته روی شانه‌اش. سنگین می‌شوم. می‌ترسم. می‌افتم روی تخت. صدای جواد توی خانه می‌پیچد. «چی می‌شد یه آسانسور می‌کاشت این مهندس جاکش؟» تنم بی‌حس می‌شود. می‌ترسم. مثل همیشه که می‌ترسیدم. طوقی

می‌پرد روی سینه‌ام و آرام آرام می‌آید بالا. توک می‌زند به صورتم و بعد منقارش را می‌گذارد توی چشمم و چشمم را در می‌آورد.» بیدار می‌شوم.

شب می‌شود. صدای کامیونی که توی کوچه روشن است توی اتاق می‌پیچد. بوی الکل با بوی رنگ و بوی نغمه می‌آمیزد. دهنم انگار از خاک پر شده. از خودم بیزار شده‌ام. هیچ کاری نمی‌کنم که بعد دلم خوش شود کاری کرده‌ام. از صدای کامیون هم می‌ترسم. خواب. بیدار. سیگار. عرق. نگاه کردن و تکرار. می‌روم پشت پنجره. چراغ خانه زن خاموش است و کامیون راه می‌افتد. صدای به هم خوردن در می‌آید. کامیون از کنار ردیف درخت‌های کوتاه نارنج رد می‌شود و نورش تاریکی کوچه را می‌شکافد. از کوچه، همراه با اولین پیچ می‌پیچد. آخرین نخ سیگار را می‌کشم و سرفه‌کنان باز به خواب می‌روم.

«حسین کجا می‌ری؟ بیا فرهادو ببریم عقب. خون داره ازش میره. بی‌ناموسا بد زدن.» و فرار می‌کنم. خون می‌پاشد روی زمین. فریاد می‌زنند. تیر می‌زنند. و فرار می‌کنم و ناصر زل می‌زند توی چشمم. حیرت‌زده و ترسیده. پوتینش را روی خاک محکم می‌کوبد و می‌گوید: «مامانو ببوس از طرف من.» همه چیز در سیاهی گم می‌شود.

«داداش پاشو رسیدیم اصفهان. نگاهش می‌کنم، سبیلش را تاب داده و موی سینه‌اش از یقه پیراهن گشادش بیرون زده. خمیازه می‌کشم. نگاهش می‌کنم و فرار می‌کنم.» از کدام خیابان به کدام خیابان می‌روم را نمی‌دانم. فقط می‌روم و باز همه چیز در سیاهی گم می‌شود.

نزدیک پلیس راه آمل با چشم‌های حیرت‌زده به سبزی خیس بیرون نگاه می‌کنم و همین که شاگرد شوفر داد می‌زند «آمل هر کی هست پیاده شه» پیاده می‌شوم و فرار می‌کنم و تا خانه می‌دوم و می‌بینم که ناصر توی چشم‌هام نگاه می‌کند و می‌گوید: «کجا رفتی داداش؟» و همین که ناصر توی صورتم تف می‌کند و مامان موهاش را می‌ریزد روی زمین از خواب بیدار می‌شوم.»

خانه زن خالی است. چند دقیقه منتظر می‌مانم. شاید سر و کله‌اش پیدا شود و کنار پنجره بنشیند و پاهاش را روی هم بگذارد. سیگار ناشتا روشن می‌کنم. کودک طبقه دوم، پشت پنجره نشسته و نگاهم می‌کند. شهر سوت و کور است. پنجشنبه و جمعه خالی می‌شود. مردم می‌روند توی کوه و دشت. ییلاق. توی خانه‌های حاشیه کوهشان چایشان را می‌ریزند توی لیوان و رو به کوه‌های سرکش می‌نشینند و چکاد برفی دماوند را تماشا می‌کنند و می‌خندند. آمل می‌شود، شهر مرده‌ها. شهر بی‌کسان. شهر بازنده‌ها. غبار افسردگی بر خیابان‌ها می‌نشیند. شهر خالی دیگر چیزی برای دیدن ندارد. نه جنب و جوشی. نه سر و صدایی. نه دعوایی. متروکه. آرام. بی‌چیز. همه چیز مهیای خواب.

برای کودک دست تکان می‌دهم و سیگار را بین انگشت‌هام غلاف می‌کنم. می‌خندد. می‌خندم. تا شب پشت پنجره می‌مانم. زن نمی‌آید.

یک روز دیگر می‌گذرد. دو روز می‌گذرد. سه روز و من همچنان پشت پنجره ایستاده‌ام و به خانه نگاه می‌کنم. بطری به دست. با دهان خیس که قطره‌های عرق از آن چکه می‌کند. زن رفته. خانه خالی می‌ماند. دو بطری دیگر را تمام می‌کنم. دیگر ندارم. شهر دور سرم می‌چرخد. خانه‌ها فرو می‌ریزند. دیدنی کم می‌شود. از پنجره قطع امید می‌کنم. چشمم را که می‌بندم، ناصر می‌خواباند توی گوشم. مادر شیرش را حلالم نمی‌کند. یعنی از اینکه برگشتم و سالمم ناراحت است؟ می‌گوید: «داداشتو تو اون جهنم ول کردی؟» و اشک می‌ریزد و ضجه می‌زند و آب می‌شود. تباه شده‌ام. نغمه می‌رود و پشت سرش را هم نگاه نمی‌کند. در را محکم می‌بندد. می‌ترسم. مثل همیشه. فرار کردم. نغمه باید می‌رفت. به حالم دل بسوزانید. چشم باز می‌کنم و سیم برق تاب می‌خورد. پنجره خالی مانده برای من. یک شکست دیگر. یک بار دیگر. زنگ می‌زنم به هادی. «هادی دو بطری دیگه برام بیار.» ■

یاد شعر

- محمدحسن روستایی
- زهرا بای
- رها رضی‌زاده
- پویا رسولی
- ابوالفضل رمضانی

شعر یکم

ساز خاموش

* محمدحسن روستایی *

مرده آواز در این خانه، نوا رفته ز هوش
غیر فریاد سکوتی، نرسد هیچ به گوش
خوابی از وحشت کابوس نمی‌بندد پلک
تا کشد بارِ غمش دیده بیدار به دوش
تو بیا بر درِ این کلبه ویرانه بکوب
شاید از این ضربان، قلب درآید به خروش
ساعتی را، بنشین، خیره، به چشمی، نگران
بر تنِ ثانیه‌ها جامه انکار بپوش
واژه شو! در دل پیمانه جان، شعر بریز
چون شرابی تو در این ساغر افسرده بجوش
لمس کن رشته جانم تو به دستانِ دلت
بتکان گردِ سکوت از تنِ این سازِ خاموش ■

شعر دوّم

ناسرودنی

پویا رسولی

در آن زمان که روز را هنوز
شبی ز پس نیامده ست
خیال خویش برفروز
و یا بگو به من، بگو چگونه می‌شود فرا بخوانمت ز دور؟
در آن زمان که هیچ نیست شب
جز آن سروده‌ای که ناسرودنی است
چیست شب؟
به جز حکایتی فسانه‌وار از آن چه هست و تا همیشه بودنی‌ست
در آن زمان مرا بگو چگونه می‌شود به سوی خود کشانمت
ز شاهراه روشنا و نور

به من بگو
ای آفتاب
ای بلند
ای غرور ■

شعر سوّم

آنیم که هستیم

زهرا باری

آسوده‌خیالیم که از مهلکه رَستیم
از پرتگه دوزخ تاریخ چو جستیم
از سینه‌کش صخره بی‌رحم رهیده
بر دامنه سبز سراشیب نشستیم
تا جان عزیزی نشود طعمه این دام
هر رشته که با یکدگران بود گسستیم
از دعوت فریاد بسی گوش گرفتیم
بر سیلی بیداد بسی چشم که بستیم
طوفید بر این پهنه بسی دست چپاول
در خویش شکستیم شکستیم شکستیم
از شوکت دیرینه این سفره چه سهمی‌ست
ما را که به یک جرعه رضا داده و مستیم
تا باز گشایند دری باز چه جوییم؟
ما لشکر مغموم که زنجیرپرستیم
رویای غریبی‌ست به سیمرغ رسیدن
تا در صف این بی‌صفتان کاسه‌به‌دستیم
راهی بنمایید که از خویش گریزیم
زین‌گونه بسی رفته و آنیم که هستیم ■

شعر چهارم

خطی از غبار

ابوالفضل رمضانی

گلایه می‌کنم از دست روزگار پلید
که بر بهار تنم خطی از غبار کشید
گرفت جانِ گل و باغ و آدمیت را
به دیو و خار و بیابان توانگری بخشید
نه عشق بود نصیبم نه شوق و نه امیّد
از آنچه در شبِ تقسیمِ عادلانه رسید
که درد بود و پریشانی و کجی و کمند
گریز بود که در جان خسته‌ام پیچید
نصیب بلبل و قمری قفس شده‌ست اما
پلیدْجوجه کرکس از آشیانه پرید
جهان به غاری تاریک و تنگ می‌ماند
که در سیاهی سردش خزیده دیو سپید
و رستمی که چو آن شهریار سنگستان
سری به غار نهادست و نیست بوی امید ■

شعر پنجم

ماه زرد رو

رها رضی‌زاده

گفتند چون شاعر شدی زین پس به راه اندر بیا
گفتم غزل بی راه بود کِی خاک گردد کیمیا؟
شاعر به پیش خلق خود آیینه‌ای بس روشن است
من از سر حزن و غضب بشکسته‌ام آیینه را
از درد این بی‌همدمی خود را به آتش می‌کشم
کی می‌کُشی این شمع را؟ کِی شعله می‌گردد فنا؟
چون قصّه ناهموار شد، هر چیز دل‌آزار شد
از دل چه می‌پرسی دگر؟ جانم به لب شد زین جفا
من کودک ترسیده‌ام مستور گردان‌دیده‌ام
چون ماه رویش زرد شد، ابرش کند اندر خفا
هر دم که فریادی زنم کهای آسمان دستم بگیر!»
یادم فِتَد بی‌دستم و نامستجاب است این دعا
من زین جهان آزرده‌ام از بیش، بیش افسرده‌ام
جایی که آدم خوش بود نَبوَد کمی جای حوا؟
زین قصّه‌ها، زین غصّه‌ها زین دام سرد فصل‌ها
زین غلّ و زنجیر و بلا این تن نخواهد شد رها
یک دم مرا مجنون کنی، یک دم ز غم بیرون کنی
گه چین کنی گه چون کنی این فتنه را نی‌ام سزا
شاعر ز زهدان ستم بیرون شود روز عدم
آن دم که مُردم می‌کنی این بندِ شوم از من جدا؟ ■

یاد

نثر ادبی

- محمد نهاردانی
- امیررضا مخولی

نظرگاه

- رضا کریم‌پور

معرفی

- محمد لله‌گانی

یادداشت یکم

همیشه از غربت گفتن

* محمد نهاردانی *

از غربت که گفته‌ام بارها برایت، که غریبم و دور، اما نه، غریب را وطنی هست که از آن وامانده، جا مانده؛ من وطنی به یاد نمی‌آورم. گویی زاده‌شدنم به‌سان نیشتر زدن بر عَلَقَه‌ای خون بود. قطرات برای آنی، به هوا خاستند و بعد هرکدام به گوشه‌ای فرو نشستند. آن قطره که به نام آغشته شد، به خاک **بیهق** ریخت. کفاره خون ریخته بر زمین، که من بودم. زخمی که به لطف زخمه‌های **بخشی** دائما باز است. اما قطرات دیگر یکی با خاک نمدار **گیلان** در هم آمیخت و شد دستانی که بر سر **بجار** می‌رود و میان وحشت **زنجره‌ها** **شالی** نشا می‌کند و بعد به **کومه** انبار. قطره‌ای دیگر پای **بلوط** افتاد و هوایِ **کَوگِ نازنینی** شد که بازش بیابد **مِن مال**. بلوط سوخت، کَوگم آواره ماند. یکی قطره‌ام به خاک ساحل آمیخت و ضرب **چلّاب** گرفت و در میان خاستن خور از خاک و خُفتنش بر آب، دریادل شد. روی **بَلَم** و **لنج** مأوا گرفت و در دلْ حسرتِ نهنگ دریا شدن داشت که «**چه خوبن بعدِ مرگُم هِله ولله بگوین، نهنگی مرده** و وای **اُوِ دِریا شورن**». و این شد وطنی برای من، که داغ دوریش همیشه بر دل داشتم و هیچش باز نیافتم. و آرام نگرفتم. جز به میان ریواگرانی که هر کدام از کناری آمده بودند و غربت‌شان به هم هدیه کرده بودند و وطنی ساخته بودند از غربت برای غریبان. و هم‌دردان موافقی که هم، گناه بودند و هم، مجازات.

مادر می‌آمد که «پاشو تا بریم، شب شد.» تعجب می‌کردم که واقعاً می‌خواهید من را جدا کنید؟ پس گاوها و گوسفندان و سگ‌های نداشته‌ام را چه کسی آب و نان دهد؟ آن زمان که ننه میان نهار هوسِ سبزی کرد. چه کسی برود برایش سبزی تازه بچیند و شسته‌نشسته بیاورد سر سفره و خیال تخت باشد که این عیشِ تمام هیچ‌چیزش کَسر نباشد.

چرخت نچرخد گردون که ما را چرخاندی و در **دامغان** نشاندی. آمدیم و گفتند که حواس‌جمع باشید که خاک دامن‌گیر دارد. نه، دامن‌گیر نبود، ما رانده‌شدگان بودیم و دست به دامانش شدیم که «مدتی مأوامان باش» و

شد. برای هر کدام غرامتی تعیین کرد و برای من شد همیشه بدرقه کردن. و چه سنگین غرامتی است برای منی که خود را در مسافران **گیلان** و **دِیکُرد** و بندر باز می‌یافتم و شیرینی **لحظه** وصال به خود را می‌چشیدم. هر کدام که راهی دیار می‌شدند. سیلِ غمم باز غلیان می‌کرد که من‌ها باز عازم سفرند. هر بار که یک‌یک بار سفر بستند و ترک من گفتند، به خود که آمدم دیدم جز تفاله‌ای، جز باری بیهوده بر دوش، نماند. همانند تک‌درختی میان دشت که از ثمر افتادنش را هیچ‌کس نفهمید. ■

یادداشت دوّم

خفتان پوشیده‌ام؛ اما برای کدام جنگ؟

* امیررضا مخولی *

فروردین است. روی جدول کنار خیابان نشسته‌ام، تقریبا سی یا چهل متری دورتر از چراغ راهنمایی. یک نخ فروردین از پاکت بیرون می‌کشم، آتش می‌زنم. سه کام حبس سنگین گرفتار در سینه‌ام. همه چیزی که از فروردین می‌دانم، همین نخ‌های کوتاه است. برای من فروردین نه بوی عیدی و نه کاغذ رنگی، که رایحه تنباکوی خشک است و کاغذ نازک، طعم گس، سوزش گلو، سردرد و خشکی دهان و سنگینی سینه. سینه‌ام چنان سنگینی می‌کند که انگار خفتان پوشیده‌ام؛ اما برای کدام جنگ؟

هر دوازده ماه را می‌کِشم، شش ماه سیگارشان را، شش ماه دیگر هوایشان را؛ اولی را احساس می‌کنم دومی را نه.

ای کاش همه ماه‌ها پاکتی بودند.

هوای این شهر مانند ریه‌هایم تیره و تار است، نکند این شهر هم ریه کسی باشد که ماه‌ها را می‌کشد؟ او کجاست؟ او کیست که نفسش کز گرمگاه سینه می‌آید برون، ابری شود تاریک؟ هوای من هم تاریک است، اما سینه‌ام سرد است، بهمن و دی است. نه همین سینه، که خاطرم نیز مدت‌هاست سیاه است، سیاه شده از فکر، سیاه از فکر، از خیال و فکر. گاهی آن چنان این سیاهی را در سرم احساس می‌کنم که خیال می‌کنم رنگ چهره‌ام زنگاری است؛ آن قدر که می‌توانم خودم را جای حاجی فیروز جا بزنم.

ماشین‌ها به شتاب از پیش چشمم می‌گذرند، بادشان به صورتم می‌خورد، می‌گذرند، آدم‌ها درشان دیده نمی‌شوند، می‌گذرند، رمیدگانی که اطراف را نمی‌بینند و می‌دوند، می‌گذرند. جهان از حرکت تهی نمی‌ماند، چراکه همیشه هستند کسانی که از خود بگریزند. بی که مقصدی پیش رویشان باشد. صدای ترمزشان حواسم را پرت می‌کند. چراغ راهنمایی را می‌بینم. که رنگ سرخش از نقاب سیاهی بیرون زده؛ و شتاب‌سواران در بند خط‌های عابر پیاده می‌افتند. پیاده‌های کوچک ژنده رخت، همهمه‌کنان و شلوغ به سمت ماشین‌ها می‌آیند، میانشان پخش می‌شوند.

دخترکی با گل‌های از صبح مانده و پلاسیده، می‌رود سراغ آن ماشین‌هایی که دو نفر در آن باشند، یک زوج باشند، زن و مردی باشند.

پسرک آدامس‌فروش سمت آن‌هایی می‌دود که سرنشین جوان دارند. نزدیک یک شاسی بلند می‌شود، اما شاسی، بلندتر از قد اوست، مجبور است روی پنجه پاهایش بایستد تا فقط بتواند مشتش را که آدامس نگه داشته، به راننده نشان دهد.

پسرک دیگر با اسپنددان حلبی و سیاهش میان ماشین‌ها دور می‌خورد و اسپند دود می‌کند، از حلبی در دستش محکم‌تر و سیاه‌تر است.

دخترک دیگر شیشه ماشینی را با هیجان پاک می‌کند، دست و دستمالش را روی شیشه بیشتر می‌چرخاند؛ و من با خودم می‌گویم: «آفرین دختر، آفرین. با هرچه در توان داری آن شیشه را تمیز کن، آنقدر که ساییده و محو شود تا برسی به چشم‌هایشان. آفرین دختر آفرین!»

زنگ سکه‌هایی حواسم را به طرف خط عابر پیاده جمع می‌کند. سکه‌های زر؟ نه؛ سکه‌های قلب دایره زنگی است. در دستان فیروز می‌رقصند، کسی باشد از بخت فیروز و شاد، که باشد همیشه دلش پر ز داد. فیروز رقصان، پای‌کوب، خنیاگر و دست‌افشان بر خط‌های عابر بالا و پایین است.

ماشین‌ها نعره می‌کشند، خبر می‌دهند چراغ سبز است. بوق، بوق، بوق، ناخوب، نشنیدنی، ناکوک. هیاهوی فیروز عجب صدایی دارد. ناسزا و دشنام چاشنی بوق‌ها می‌شوند، فیروز محکم‌تر، بلندتر، پا می‌کوبد و دست و دایره می‌زند. غرق است، غرق در رقص، جوری می‌زند و می‌رقصد که گفتی آئین مقدسی را برپا می‌کند. فریادها و فحش‌ها و بوق‌ها بلندتر و بیشتر می‌شود.

فریاد می‌کنند: «برو کنار.» می‌گویم: «آفرین فیروز»، او باز می‌چرخد. «گمشو مردک»، «درود بر تو فیروز»، می‌چرخد. «گورت را گم کن»، «دمت گرم و سرت خوش باد»، می‌چرخد، گرداگرد خودش می‌رقصد، می‌چرخد، پا می‌زند، می‌نوازد، می‌چرخد، می‌چرخد، می‌چرخد؛ از حرکت می‌ایستد. بالاپوش سرخ خودش را در می‌آورد و بر آسفالت خیابان می‌اندازد و آرام از جلوی ماشین‌ها کنار می‌رود و در امتداد جدول حرکت می‌کند و می‌آید رو به روی من؛ آن‌طرف خیابان روی جدول می‌نشیند. ماشین‌ها به شتاب از تله سرخ چراغ فرار می‌کنند، دور می‌شوند، دود می‌شوند و... حالا رفته‌اند.

فیروز می‌گوید: «فروردینت تمام شد.» با این حرفش حواسم جمع سیگارم می‌شود. راست گفته، فقط فیلتر سرخش مانده است. پاکت را در می‌آورم، می‌خواهم بروم کنارش و فروردینی تعارف کنم تا با هم بکشیم که می‌بینم آن‌سوی خیابان، رخت فیروز می‌شود آتش افروز، لحظه به لحظه عظیم‌تر، چونان کوه آتش. زمین فروزنده شده، گفتی خورشید سقوط کرده است. هوا سیاه می‌شود از دود، اما نه چشم را می‌سوزاند نه نفس را تنگ می‌کند. سایه‌ای سروقامت و باشکوه از آتش برون می‌آید، مردی تناور، سپیدچهر، با خود و خفتانی زَرین. سوی فیروز می‌رود، دستش را برای او دراز می‌کند و فیروز سر از گریبان بر می‌دارد، هم که دستش را می‌بیند بی‌فکر و تأخیر دست به او می‌سپرد، برخاسته از جا، چونان که رفیق گم‌گشته‌ای را دیده باشد، همراه او به آتش در می‌شود. دود نیست می‌شود، شراره‌ها چه شدند؟ کجا رفتند؟ هیچ نمی‌دانم. هوا تیره است، خیابان خالی از آدم‌ها و ماشین. فیروز غایب و من خیره، فروردین دیگری آتش می‌زنم. و چشمم در آسمانی که در افق ناپیدای سرخش، گویی سیاوشی را سر بریده‌اند. ■

نظرگاه

تقدیرگرایی[۱] یا جبرگرایی[۲]، و یا شاید اراده آزاد

رضا کریم‌پور*

«بگویید آرزوی خود را!
نبودن[هرگز نبودن]
بزرگترین موهبت است!»[۳]

یک پیشگویی، پادشاه تبای را مجاب می‌کند که فرزند نوزادش، ادیپوس را در کوه رها کند تا بمیرد. این پیشگویی حکم می‌کند که ادیپوس، پدرش را با دستان خود می‌کشد و با مادر خود همخوابگی می‌کند. چوپانی ادیپوس را در کوه می‌یابد و او را به کورینتس می‌برد. ادیپوس در بارگاه پادشاه کورینتس و به‌عنوان فرزند او بزرگ می‌شود. هنگامی که ادیپوس جوان به سرنوشت خود پی می‌برد؛ در تلاشی مذبوحانه به امید جلوگیری از روی دادن تقدیر، شهر را ترک می‌کند. این تقدیرِ شوم گریزناپذیر در نهایت رخ می‌دهد و اراده خدایان محقق می‌شود.

«خشم این مرد کور
پیاپی سرچشمه شوم‌بختی است
شاید این پرداخته دست تقدیر است
کیست که در مشیّت خداوند چون و چرا کند؟»

این را همسرایان نمایش ادیپوس در کلنوس می‌گویند. اگر ادیپوس توانِ مهارِ سیلی که وی را به قعر درّه‌های فلاکت برد، نداشت؛ پس او صرفاً قربانی تقدیر است. و اگر ادیپوس چاره‌ای جز تن دادن به تقدیر ندارد، پس متهم کردن او به هرگونه نقیصه تراژیک[۴]، شستنِ ردپای خون‌آلود تقدیر است. اما، اندیشه یونانی پیش از اپیکوریان و رواقی‌ها، تمایز مشخصی میان ایده تقدیر و اراده آزاد قائل نبود. ادیپوس با اینکه مقهور جریان شدید و یک‌طرفه رودِ تقدیر است، همچنان مسئول ختم‌شدن این رود به مرداب نیز هست. متنِ پیشِ رو می‌کوشد با بازنگری در قرائت سوفوکلس از اسطوره ادیپوس، و به میانجی آن، مرز بین تقدیر، جبر و اراده آزاد را پررنگ کند.

ایده تقدیر و سرنوشتِ محتومِ ازپیش‌نوشته‌شده دو کارکرد اساسی دارد: معنا دادن به رنج و به این ترتیب قابل تحمّل کردن آن، و تثبیت سلطه و وضعیتِ ـ هر چند ظالمانه ـ موجود، از طریق مأیوس کردن افراد از امکان یا توان تغییر دادن مناسبات اجتماعی و سیاسیِ حاکم. این دو کارکرد باعث می‌شوند که تاریخ انقضای ایده تقدیر مدام به

تعویق بیافتد. دستگاه‌های ایدئولوژیک مروّج نظم موجود، یا به تعبیری سهام‌داران شرکتهای تولیدکننده ایده تقدیر، محصول فاسدشان را با محوکردن تاریخ درج‌شده بر آن، به مشتری‌هایشان حُقنه می‌کنند. خدایان نامیرا و فرازمینی / پادشاهان نجیب‌زاده/ پدران فرهنگی(سنت) و واقعی، به عنوان نویسنده تقدیر از پشت میز بلند شده و جای خود را به «حقایق علمی» و «واقعیت اجتماعی» می‌دهد. به این معنا که دولت[۵]، تحقق ایده خدا روی زمین است و تقدیر، روانشناسی تکاملی و ژنتیک. به زعم بوردیو[۶] این دولت (خدا) است که واقعیت اجتماعی (تقدیر) را تولید می‌کند و با برکشیدن دموکراسی ـ به مثابه تنها شکل اخلاقی و کارآمد نظام‌های سیاسی ـ در موقعیت الهی قرار می‌گیرد و به این ترتیب خود را فراتر از نظم اجتماعی موجود قرار می‌دهد.

در جشنواره دیونوسیای سال ۴۲۹ پیش از میلاد تماشاگران، همگام آفتاب، که بر دامنه جنوبی تپه آکروپولیس می تابید، وارد تماشاخانه دیونوسوس می‌شوند تا سه‌گانه «ادیپوسِ» سوفوکلس را تماشا کنند. می‌دانیم که تماشاگران یونانی برای برپاداری عملی آیینی در تراژدی‌ها حضور می‌یافتند، نه صرفاً برای تماشای یک درام، اما ساده‌لوحانه است که تراژدی‌ها را دستگاهی بدانیم که در آن قدرت خدایان تثبیت و ترویج می‌شد، تراژدی به مرور روح سرکش خود را عیان ساخت. هامارتیای ادیپوس را حقیقت‌جویی و میل به دانائی می‌دانند. «اما عشق به دانایی در وی چیزی است برتر و بیرون از اراده.»[۷] ادیپوس از خاندانِ نفرین‌شده کادموس است. پس آیا ادیپوس به‌سبب گناهکاری اجدادش مجازات می‌شود؟ نه. اجدادش هم گناهکار نبودند؛ «خدایان خود تمام عوامل گناه را می‌آفریدند. کادموس به فرمان خدایی، فرزند خدایی دیگر را می‌کشد. انسان کفّاره خطای خدایان را می‌دهد. گناهی که کادموس یا ادیپوس مرتکب می‌شوند تنها به دست آنان انجام می‌شود نه به اراده آنان.» در ادیپوس شهریار سوفوکلس، معناهای تقلبی و جعلی را از رنج می‌زداید. او وضعیت ظالمانه موجود را تثبیت نمی‌کند، بلکه آن را به‌سخره می‌گیرد. آیرونی داستان این است که یک پیشگوی نابینا، حقیقت ماجرا را به ادیپوس دانا می‌گوید. کادموس مجبور است که گناهکار باشد. «کُشتن اژدها، آرس(خدای خشم و آشوب) را بدآیند است و نکشتن آن آتنه(خدای آرامی و خرد) را.» به این ترتیب سوفوکلس انگشت اتهام را از انسان برمی‌دارد و خشم خود را متوجه خدایان (همان دولتِ بوردیو) می‌کند.

به‌زعم مسکوب لائیوس و یوکاستا (پدر و مادر ادیپوس) خلافِ فرزندشان به «مرگی کمابیش عادی و بی‌شکنجه جان می‌سپارند. اینکه مردی یا زنی در پیری کشته شود و یا خود را بکشد کیفیت حیات او را دگرگون نمی‌سازد.» مسکوب مدعی است که تقدیر این دو، «ساکن و انفعالی» است، درحالی‌که تقدیر ادیپوس «ساخته دست‌های خود اوست». ادیپوس با گردن ننهادن بر خواست خدایان، «نخستین سنگ تقدیرش را بنا می‌نهد» و خود مسئول سرنوشت خود می‌شود. ادیپوس جوان، کوشید تا با ترک‌کردن پدرخوانده و مادرخوانده‌اش از تقدیر سهمگینش بگریزد. او برابر اراده خدایان ایستاد. پس ادیپوس در آنچه بر وی رفت سهمی دارد. در وهله اول اگر تقدیرش را می‌پذیرفت و کورینتس را ترک نمی‌کرد، قاتل پدر و همخوابه مادر نمی‌شد. و در وهله دوم اگه بی‌پروایانه در جست‌وجوی حقیقت نبود، به آسودگی می‌زیست. به گمان نگارنده فرض اولیه این خوانش دقیق نیست. نخست اینکه لائیوس و یوکاستا هم مثل ادیپوس می‌خواستند مانع تقدیر شوند؛ اما رها کردن فرزندشان در کوه به مرگ وی نیانجامید. پس اگر گناه ادیپوس تسلیم نبودن برابر تقدیر است، گناه پدر و مادرش علاوه بر این، رضایت دادن به مرگ نوزادشان هم هست؛ در نتیجه آنکه می‌بایست به «مرگی عادی» بمیرد، ادیپوس بود. در ضمن مرگ یوکاستا به‌هیچ‌عنوان «بی‌شکنجه» نیست. پس نه‌تنها مبنای فرض که خود

فرض اول هم ایراد دارد؛ بدین‌ترتیب دست‌کم در این دادگاه ادیپوس کاملاً بی‌گناه شناخته می‌شود.

اما «اراده آزاد» خارج از جهان اساطیری ادیپوس چه وزنی دارد؟ بنا بر ایده اراده آزاد، آدمی سوژه فعال ذهن خود است. به این معنا که افکاری که از ذهن‌مان می‌گذرد، حسی که از موقعیت‌های مختلف دریافت می‌کنیم و تصمیم‌ها و انتخاب‌هایمان محصول کار فعالانه خودآگاه ماست. خیلی ساده، یعنی اینکه می‌توانستید تا لنگ ظهر بخوابید، اما انتخاب کردید که هشت صبح بیدار شوید. اراده آزاد تأثیر ژنتیک، خانواده، طبقه اقتصادی، قشر فرهنگی و محیطی که در آن و با آن متولد می‌شویم را انکار نمی‌کند. این عوامل کیستی، هویُت، شخصیت، امکانات و آینده ما را مشخص می‌کنند، با این حال مؤمنان به اراده آزاد معتقدند حدّی از انتخاب وجود دارد. مثلاً این منم که انتخاب می‌کنم این جمله را با چه فعلی پایان بدهم.

و این اشتباه است. این من نبودم که پایان جمله را تعیین کردم، این ساختارهای نحوی زبان فارسی بود. ما مؤلف افکار، احساسات و رفتارمان نیستیم؛ یعنی ما به‌عنوان سوژه‌های ذهن‌مان، انگاره بعدی که از خاطِرمان می‌گذرد را تعیین نمی‌کنیم. همان‌طور که تپش قلب و گوارش غذا در معده تحت کنترل ما نیست. بیایید امتحان کنیم[۸]. یک فیلم انتخاب کنید؛ کیفیت فیلم اهمیتی ندارد. احتمالاً اسم چند فیلم به ذهن‌تان خطور کرده و یکی را انتخاب کرده‌اید. من هم همین کار را کردم. باشگاه مشت‌زنی[۹]، مردان ایکس[۱۰] و برهنه[۱۱] یادم آمد. چند باری تصمیمم را عوض کردم و در لحظه آخر به جای مردان ایکس، باشگاه مشت‌زنی را انتخاب کردم. یک بار دیگر این کار را انجام دهید. فیلمی که انتخاب کردید را کنار بگذارید و فیلم دیگری انتخاب کنید. یادآوری می‌کنم که این انتخاب هیچ معیار کیفی ندارد؛ قرار نیست بهترین فیلم عمرتان را انتخاب کنید. این انتخاب‌ها را با هیچ‌کس در میان نمی‌گذارید و فقط در ذهن خود داشته دارید، پس باکی از پسند و ناپسند دیگری و دیگران نیست.

بنابراین در واقع این یکی از «آزادانه‌ترین» تصمیم‌هایی است که در عمرتان گرفته‌اید. مثلاً در انتخاب رشته دانشگاهی‌تان و حتی در انتخاب لباسی که الان تن‌تان است این‌قدر آزاد نبودید. هیچ معیار، محدودیت، خط قرمز و چارچوبی در انتخاب فیلم ندارید. اگر اینجا و در این انتخاب خبری از اختیار و اراده آزاد نباشد، در هیچ انتخاب دیگری هم نیست.

بیایید مرور کنیم که این «انتخاب آزاد» چگونه بود؛ در ابتدا هزاران‌هزار فیلمی که ندیده‌اید یا اسمشان به گوش‌تان هم نخورده را کنار بگذارید؛ واضح است که این فیلم‌ها را نمی‌توانستید انتخاب کنید و طبعاً آزادی‌ای هم در این نیست. بخش بزرگی از فیلم‌هایی که دیده‌اید یا می‌شناسید در لحظه انتخاب یادتان نیامد. در نتیجه این دسته از فیلم‌ها را هم نمی‌توانستید انتخاب کنید. احتمالاً فیلم‌های بربادرفته[۱۲]، داستان توکیو[۱۳] و ازنفس‌افتاده[۱۴] را می‌شناسید، اما این‌ها را هم انتخاب نکردید، نه به این خاطر که نمی‌خواستید، بلکه به این دلیل که در زمان انتخاب، ذهن‌تان این گزینه‌ها را روی میز نگذاشت. ذهن به اختیار خودش و به شکل تصادفی چند فیلم را آماده کرد و شما از بین همان چند مورد یکی را انتخاب کردید. و این نه اختیار است و نه ربطی به اراده آزاد دارد.

«گزینش تصادفی» به محدوده نورون‌ها و ناقل‌های عصبی[۱۵] خلاصه نمی‌شود. در فیزیک کوانتوم اثبات شده است که ذرات زیراتمی بر اساس قوانین علت و معلولی رفتار نمی‌کنند. و در این سطح، تنها تصادف حاکم است. رفتار کاملاً تصادفی و مبتنی بر شانس این ذرات جبر را نفی نمی‌کند. رفتار ذهن ما در انتخاب فیلم هم تصادفی بود، ولی این انتخاب آزادانه نبود. جبر با چاشنی تصادف جهان را پیش می‌برد.

با این همه آنچه انکارناشدنی می‌نماید، مقاومت ذهن پرسشگر آدمی در برابر تسلیم شدن به جبر است. برای مثال، فرزندآوری و تولید مثل از غرایز زیستی اساسی ماست، با این حال امروزه بسیاری «انتخاب» می‌کنند

که پدر یا مادر نشوند. حتی فراتر از آن، انسان‌هایی هستند که میل همخوابگی و مغازله را سرکوب می‌کنند. کشیش‌ها و راهبان بودایی قرن‌هاست که این رفتار تکاملی را انکار کرده‌اند. این «انتخاب»ها را ناشی از اراده آزاد نمی‌دانم، اما توان انسان در ایستادگی و تن ندادن به جبر زیستی‌اش را نمی‌توان نادیده گرفت.

«هولناک‌تر از حد تحمل!
هرگز چهره‌ای چنین ناهنجار، دگرگون ندیده‌ام
ای رنج سنگدل و بی‌احساس!
کدام اهریمن تقدیر
با یورشی بی‌درنگ و سنگین‌گام
تو را لگدمال کرده است؟»[۱۶]

دگرگونی معنای «تقدیر» از هولناکی حقیقت نمی‌کاهد. حقیقت ادیپوس را لگدمال کرد. اینجا و اکنون اما، حقیقت رام‌شدنی است؟ ■

پی‌نوشت‌ها:

۱. Fatalism.
۲. Determinism.
۳. ادیپوس در کلنوس، سوفوکلس، ترجمه شاهرخ مسکوب.
۴. Tragic flaw.
۵. State.
۶. Pierre Bourdieu.
۷. درباره دانایی گناهکار و تقدیر او، شاهرخ مسکوب.
۸. این آزمایش و ایده‌های مرتبط با اراده آزاد را از قسمت ۲۴۱ پادکست سم هریس برگرفتم.
۹. Fight Club, David Fincher, 1999.
۱۰. X-Men film series.
۱۱. Naked, Mike Leigh, 1993.
۱۲. Gone with the Wind, Victor Fleming, 1939.
۱۳. Tokyo Monogatari, Yasujiro Ozu, 1953.
۱۴. À bout de souffle, Jean-Luc Godard, 1960.
۱۵. Neurotransmitters.
۱۶. ادیپوس شهریار، سوفوکلس، شاهرخ مسکوب.

معرفی مجموعه داستان «پادشاه این تن شده‌ام» اثرِ احسان خلیلی

چاکری، پادشاه کدام تن؟

* محمد لله‌گانی دزکی *

زمانه‌ای در جای‌جای این کشور خان‌هایی بوده‌اند که هرکدام برای خود قلعه‌ای داشته و به عنوان پایگاه کوچک قدرت، مرکزی برای گرد هم آمدن آدم‌های مختلف بوده‌اند، تا آنکه در جریان یک‌پارچه‌سازی حکومت، بساط ایلخانی برچیده شد. باری این قلعه‌ها، یا دربارهای کوچک محلی، بستر حادثه‌ها و زمینه‌ساز داستان‌ها بوده‌اند. امروزه کمتر داستان‌نویسی تاریخ این دوره را مایه داستان‌های خود قرار می‌دهد.

مجموعه داستان پادشاه این تن شده‌ام نوشته احسان خلیلی اردلی، شامل هشت داستان کوتاه است که هر کدام به نوعی با تاریخ و دوره‌ها مربوطند، با دو داستان مربوط به دوره ایلخانی شروع می‌شود و پیش می‌آید تا به زمان حال برسد.

داستان اول مجموعه به نام «تشکچه اشرفی» بازخوانی یک قتل و دزدی است که در زمانِ گذشته اتفاق افتاده. داماد خان پس از گذشت سالها، دنبال مرگ همسر خان را می‌گیرد. تنها کسی که اصل ماجرا را می‌داند، خان‌کَرَم از نوکران خان است. راوی پیش او می‌رود و خان‌کرم در اکنونِ داستان نشئه از تریاک است. اما چون خان‌کرم تنها فرد زنده و آگاه از ماجرا است، مجبوریم هرچه او می‌گوید باور کنیم و او کسی را به عنوان قاتل و دزد معرفی می‌کند. نکته جالب اینجاست که اکنون داستانیِ راوی نیز سال ۱۳۳۳ است. این سال آنقدر از اکنونِ ما و نویسنده دور است که می‌توانیم قبول کنیم که آدم‌های آن ماجرا همه مرده‌اند و به گفته راوی از این ماجرا تنها دو روایت باقی مانده یکی نامه‌ای که راوی برای همسرش می‌نویسد و ماجرا را آغاز می‌کند و دیگر داستانی که همسر او از روی این ماجرا به زبان فرانسه می‌نویسد.

داستان دوم این مجموعه «تندرخان همان است که بود» در واقع گفتگویی غیرمستقیم، با داستان قبل است که نکات تاریک آن داستان را روشن می‌کند و بر نقاط روشن آن سایه می‌اندازد. راوی نامه‌ای به سالارخان می‌نویسد و از خان‌کرم (راوی نشئه داستان قبل) گِله می‌کند. به نوع خوانش این داستان بر فهم ما از داستان قبلی تأثیر می‌گذارد و می‌گوید که خان‌کرم در داستان قبل، راوی معتبری نبوده است و چه بسا قتل و دزدی تشکچه اشرفی کار خود او باشد. حالا اگر

بازگردیم و داستان قبلی را با دقت بخوانیم متوجه می‌شویم که تنها خان‌کرم است که آدرس و جزئیات تشکچه اشرفی را داشت. در این داستان هم او با وعده یک کیسه اشرفی به ارباب خود خیانت می‌کند.

از جزئیات داستان بعدی «کلاه به کلاه» بر می‌آید که نسبت به داستان قبل، معاصرتر است. راوی از روز خواستگاری تا خودکشی خواهرزاده خود می‌گوید. در روز خواستگاری برادرِ زیبا و رعنای داماد را آورده‌اند اما سر سفره عقد برادر لاغرمردنی و آبله‌زده او را که شاگرد قصاب است سر سفره نشانده‌اند. خاله که آن‌روز از رعنایی و جوانی داماد گفته است اکنون عذاب وجدان دارد و می‌گوید که به خاطر تعریف‌های او بوده که دختر را عاشق کرده و روزی که برادر داماد را سر سفره نشانده‌اند کاری ازش بر نیامده. خب این یادآور تبلیغ‌ها، پشتیبانی و پشیمانی جریان‌های روشنفکری جامعه ما از برخی وقایع مهم اساسی کشور است.

داستان «خروس بادی» خوانشی داستانی از تأثیر و برخورد نادرست از فرهنگ‌های بیگانه در جامعه گذشته و کنونی ما است. در خانه پدربزرگ دوچرخه و خروسی است. دایی از فرانسه برای این دوچرخه تلمبه، دینام و آلات تزئینی به سوغات می‌آورد. بچه‌های این خانه تلمبه را به ته خروس می‌گذارند و بادش می‌کند و در نتیجه‌ی آن، پدربزرگ می‌میرد، مادربزرگ فراموشی می‌گیرد و دایی برای مدت‌ها فرانسه می‌ماند. در آخر هم شخصیت اصلی داستان به این فکر می‌کند تلمبه را بردارد و با آن پولی در بیاورد. از لحاظ تاریخی این داستان نشانه‌هایی خیلی ریز از انقلاب می‌دهد.

داستان «جنِ جشنواره» روایتی از یک خانواده است که بر سر یک سوءتفاهم تا مرز نابودی می‌رود. در نرمه خاک روی میز جای پایی شبیه به جای پای جن، پیدا می‌شود و حالا این خانه دیگر جای ماندن نیست...

داستان «روباه‌بازی» نگاهی زیرکانه و غیرمستقیم به دورانی دارد که مردم کم‌کم داشته خود را از هم پنهان می‌کنند. نمایشِ نوعی دغل‌کاری در جامعه متأخر است. راوی نوجوانی‌ست که با عموی خود به شکار می‌رود. او کلی تعریف شکارگری عموی خود را کرده است و اهالی آبادی مشتاقند با او به شکار بروند. یکی از اهالی همراه می‌شود، اما دایی در این شکار چیزی نمی‌زند. یعنی شکار خود را پنهان می‌کند و اصلا برای او مهم نیست که مردم گمان کنند شکارگری ضعیف است. در این داستان خواننده همراه با راوی نوجوان به کشفی جدید از جهان می‌رسد و از این منظر، داستان یاد آور برخی از داستان‌های جویس است.

داستان «پادشاه این تن شده‌ام» مربوط به زمانه‌ای‌ست که دختر و پسرها را جدا از هم نگاه می‌دارند و همکلام شدن با جنس مخالف خود، جرم است. راوی در این داستان دچار تضادی عمیق می‌شود که تنش او را به سمت نیازهای تنانه می‌برد و جامعه همه این نیازها را انکار می‌کند. در نهایت او به این نتیجه می‌رسد که قرص‌های ضد هورمون مصرف کند. حالا او با انکار نیاز خود تبدیل به شهروند مناسبی شده است. او پادشاه تنش می‌شود.

داستان آخر این مجموعه «ماهی‌خانه» که معاصرترین داستان این کتاب است. سربازی را نشان می‌دهد که برای خدمت امریه به اداره‌ای می‌رود و گیر پیچ‌وتابِ نظام اداری می‌افتد. این داستان یادآور داستان‌های کافکا است که در اینجا به جای انسان‌های عبوث و مکانیکی کافکا با افراد خنده‌رو و تنبل مواجهیم که رندانه کار خود را انجام نمی‌دهند. از طرفی طرح این داستان یادآور داستان عدل صادق چوبک است. اگر در داستان عدل، اسبی پا شکسته در جوی افتاده است و هرکسی نظری صادر می‌کند، در این داستان شاهد یک نظام اداری در گِل فرورفته‌ایم. احتمالا سرباز هم در آینده تبدیل به یکی از این افراد می‌شود؛ اما کدام دسته؟ در انتهای داستان راوی می‌گوید بروم خانه و بپرسم از کدام طایفه هستم؟ به نوعی پاسخ به این سوال چگونگی عملکرد او را در این اداره تعیین می‌کند.

مجموعه داستان «پادشاه این تن شده‌ام» اثر احسان خلیلی اردلی در اسفند ۱۳۹۹ از سوی نشر عنوان به چاپ رسید. ■

بعدالتحریر

سلام!

یک. بسیار خوشحال و سپاسگزارم که سردبیر محترم افتخار نوشتن این صحبت دلچسب با مخاطبان را به من واگذار کردند. و البته این آخرین حرف‌هایم در نشریه یاد است.

دو. آمدن پای کار نشریه دانشجویی یعنی افتادن در جدال انگیزه‌ها و کارشکنی‌ها. کسی ناگهان از خویش برون آمده و خواسته کاری بکند که می‌بیند مصائب از زمین و آسمان بر او می‌بارد! از چانه‌زنی و ایستادن ـ عین راهزن! ـ سر راه دوستان که مطلب بدهند و بنویسند و، نوشتن که گوهری نایاب شده است! میل و اراده به نوشتن هرروز کاهش می‌یابد؛ تو بگو ارزش ریال است! از سوی دیگر در هجوم رسانک‌ها لمسی ـ دیداری و شنیداری ـ کیست که چشم بر کاغذ نشریه بدوزد و بخواهد که بخواند؟ از گم شدن در لابه‌لای کاغذبازی‌های اداریِ روند انتشار و سروکله‌زدن با انتشارات دانشگاه هم که دیگر نگوییم...

اینها از یک سو و از سوی دیگر، انگیزه‌هایی که قلقک می‌دهند برای در آوردن کار؛ تکلیفی که ما در برابر دانشگاه و دانشجویان و اجتماع احساس کرده‌ایم و یا هر انگیزه شخصی و اجتماعی دیگر. بازخوردهای خوب مخاطبان فهیم که گاهی یکی‌ش آنچنان دل‌گرم‌کننده است که تا سه شماره توان و نیرو ببخشد. و حتی نشستن تیر بر هدف و زدن آنکه باید! آنان به مقابله برمی‌خیزند و آزار می‌رسانند و از این مقابله و آزار، برمی‌آید که چقدر کار خوب پیش می‌رود.

این جدال برای نشریه یاد هم بوده است. از جلسه ابتدایی که هئیت تحریریه گرد هم آمدند و قرار شد مطلب‌ها برسند تا اولین شماره، یک سال فاصله افتاد! در یک شماره که به افراد بیشتری باید می‌گفتیم که بنویسند از ده‌ها نفری که قول نوشتن دادند چهار مطلب رسید. البته ما برای اینکه نشریه فقط به دست آنها که می‌خواهند برسد نشریه را می‌فروختیم، قیمتی روی نشریه گذاشتیم تا مبادا کاغذش تبدیل به دستگیره کتری خوابگاه و زیرقابلمه‌ای بشود! و الحق که تقاضا از عرضه پیشی می‌گرفت؛ چراکه مخاطب خود را پیدا کرده بود. و بازخوردها که دلگرم‌کننده بود: برای شماره دوم، یکی از اساتید در پیامی نقد و نظرهایش را نوشت و آخرش شد این مصرع: «ره مگردان و نگه دار همین پرده راست». همه سختی‌ها و ناهمواری‌ها تا در آمدن آن شماره ـ از پیگیری‌ها و جلسه میزگرد و پیاده‌سازی صوت که طاقت‌سوز است و ویرایش مطالب و... طعن‌ها و کلنجارها ـ همه را این چند خط بازخورد کان‌لم‌یکن‌شیئاً‌مذکورا شُست برد. و این بازخوردها باعث می‌شد اگر سختی و خستگی‌ای هم بود به تن ما ننشیند و قوت بگیریم.

سه. دیگر اینکه فضای نشریه دانشجویی، همچون فضای تشکل‌ها و فعالیت‌های دانشجویی، مدت‌هاست سرد و بی‌رمق است، به تعبیر خودمانی‌اش، بزن‌بزن ندارد! ما هم اهل این بزن‌بزن‌ها و جنگ‌های زرگری بی‌سرانجام نبودیم و این بستر را مناسب دیدیم برای در آوردن حرف‌هایی عمیق‌تر. نه سیاست‌زده و به نرخ روز.

چهار. شماره به شماره با تجربه و راهنمایی استاد عزیزی، کار بهتر می‌شد. از شماره اول که مجموعه دانشگاه را مخاطب داشت و فضای پراکنده‌ای داشت تا شماره‌ای که ویژه ادبیات نمایشی درآوردیم و به یک‌پارچگی می‌رسیدیم و تا بعد که به این نتیجه رسیدیم محل انتشار آثار ذوقی گروه دبیران و دیگر دانشجویان باشیم. و امیدوارانه و جدی به ادامه کار بپردازیم.

پنج. و اما، بایستی از دانشکده می‌رفتم. برای ادامه، دو راه پیش رویم بود؛ یکی اینکه نشریه را با خود از دانشکده می‌بردم و با مجموعه دبیران و مخاطبانی که یافته کار را پیش

می‌بردم. فرصت انتشار مجازی هم که هست. با یک اشاره انگشت برای صدها و هزاران نفر می‌رود! نویسندگانی یافته و سر و شکلی پیدا کرده و مخاطبانی از ما سراغ شماره بعد را می‌گیرند. دوستانی هم هستند که چشم امیدی به فرداهای این پاتوق کوچک دارند. کم کم بزرگ می‌شود.

و راه دوم اینکه بگذارم در دانشکده هنر دانشگاه دامغان بماند. تجربه‌ام را به نسل پس از خودم منتقل کنم و یاد مهملی بماند که بود. مهمل؟ نه، مهد. مهدِ دل‌انگیزی برای گرد آمدن و گفتن و شنفتن و شکفتن؛ مهدِ قلم‌های نوپا.

شش. به یاد می‌آوردم همیشه از اینکه کسانی را می‌دیدم که کاری را پیش برده‌اند، اما با رفتن خودشان کار هم از بین رفت دلگیر بودم و با خود می‌گفتم کاش که اینان تجربه‌شان را به کسی پس از خودشان منتقل می‌کردند تا کار بماند. و به یاد می‌آوردم با تک‌روی و دیکتاتوری سر ستیز داشته‌ام و هواخواهِ جمهوری و کار جمعی بوده‌ام. با مثالی حرفم را پیش ببرم؛ اگر ما قرار باشد هرشب گعده‌ای بگیریم، حضوراً یا مجازاً، و مثلا کتاب بخوانیم، تو بگو شب‌های شاهنامه‌خوانی مثلاً. دو راه پیش روی خود خواهیم داشت: یا کسی را که بهتر می‌خواند انتخاب کنیم و هرشب صدای او را بشنویم و کتاب را پیش ببریم. به‌ظاهر راه طبیعی و بهترین راه همین است. و یا اینکه هرشب هرکسی که حضور دارد نوبتی نفری بیست-سی بیت یا یک صفحه بخوانند. می‌دانیم که همه نمی‌توانند عالی بخوانند و بعضی‌ها زیاده‌گویی‌هایی و شیطنت‌هایی هم دارند که مخل کار است و سپردن جایگاه به تک تک حاضران به‌نوعی خطر کردن هم است. با این وجود رأی من راه دوّم است. که اصالت با کار خواهد بود، نه با یک فرد. و همگی با هم رشد می‌کنند، با خواندن و با شنیدن. متکلم وحده در میان نیست. جلسه به یک نفر وابسته نیست. و نیز گفتگویی شکل می‌گیرد. حال اینکه حرکت کندتر هم بشود.

هفت. در زمانه‌ای هستیم که رئیس رؤسا تا بوده بر مسند صدور حُکم و احکام نشسته و فرامینِ قاطعه صادر کرده، به جای جمله، فقط چند کلمه بی فعل و فاعل گفته‌اند و بر زیردستان واجب بوده که از وسط عبارات نامفهومش چیزی در یابند و عمل «نمایند!» و لابد نحوِ پریشان ایشان نه از بی‌سوادی‌شان، که از فرط بی‌گفت‌وگویی است. زمانه‌ای که گفت‌وگو را برنمی‌تابد و هیچ دیگری‌ای جز یک سخن مسلط اجازه حضور ندارد.

هشت. برای انتخاب سردبیر بعدی چند نفری را گذراندم و راستش نومید بودم دیگر، که کسی پیدا شود که ذوق و شوق ادامه این مسیر را داشته باشد... تا از قضا و اتفاق به ساغر کامیار برخوردم و زودا فهمیدم که همانی‌ست که یاد می‌خواهد و راستش هیچ خیال نمی کردم در این انتخاب سردبیر بعدی چنین بخت یارم باشد که به ایشان برسم، که پیشینه کاری و کوششش ستودنی است.

نُه. «یاد» با صد نسخه کاغذی(البته پس از کرونا) اینجا بماند بهتر از رفتنش است. اینجا بماند تا هدیه‌ای باشد برای آنکه روزگار در دانشکده هنر دانشگاه دامغانش نشانده و دوستش می‌دارم. بماند تا هرگاه یک به یک دبیرانش بزرگ شدند از نشریه‌ای یاد کنند که اولین تلاش‌های جدی‌شان را بزرگ می‌داشت. و یاد هم به قد و بالای ایشان نگاه کند و به خود ببالد و حظ کند. و روزی روزگاری بگویند یادش به خیر؛ همان نشریه‌ای که همیشه پشت جلدش زیر یک نقاشی می‌نوشت: یادت هستم، یادم باش.

دَه. و لازم است متذکر شوم که کسی گمان نکند با یک بشکن‌زدنِ سردبیر همه متن‌ها می‌رسند و همه‌چیز جفت و جور می‌شود و فِرتی، کپی و پیست و می‌ریزند زیر هم. کسی که اهل کار باشد می‌داند در این چند ماه، از خرداد تا مهر، در مراحل پیگیری و رایزنی و آماده‌سازی مطالب ایشان چه سختی‌ها از سر گذرانده و بر خود هموار کرده است.

یازده. به‌فرموده باید بیفزایم که نوشته‌ها و آثار ذوقی و ادبی خود را به ایمیل **Sagharkamyar@gmail.com** بفرستید. می‌دانید که فرستادن نقد و نظرات چقدر مایه خوشحالی و اشتیاق سردبیری و دبیران نشریه است.

■ سردبیر پیشین نشریه یاد؛
نیمه مهرماه ۱۴۰۰، کنج انزوا

یاد

یادت هستم، یادم باش